

۳۳۱۲



خطی « فهرست شده »

۴۴۹۶

بازرسی شد  
۲۷ - ۲۶

بازدید شد  
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: **دیوان امیرنزر**

مؤلف: **...**

مترجم: **...**

شماره ثبت کتاب: **۵۰۵۰۴**

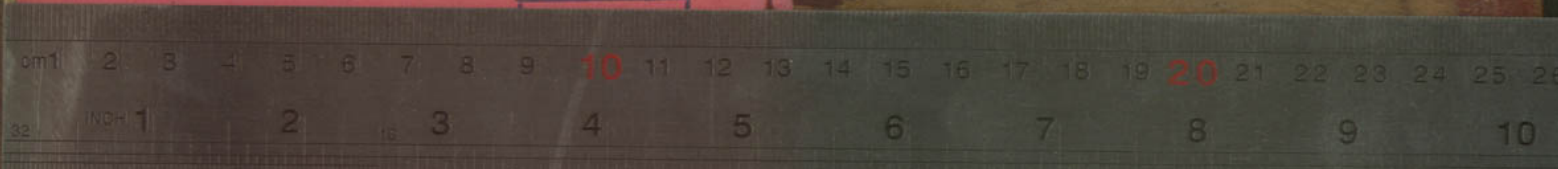
شماره قفسه: **۳۳۸۴**

شماره ثبت: **۲۴۹۶**

۳۱۱۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی  
شماره ثبت شده: ۲۴۹۶



بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان امیرکبیر

مؤلف

مترجم

شماره ثبت کتاب ۵۰۰۴

شماره قفسه ۲۳۸۲

۲۴۹۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

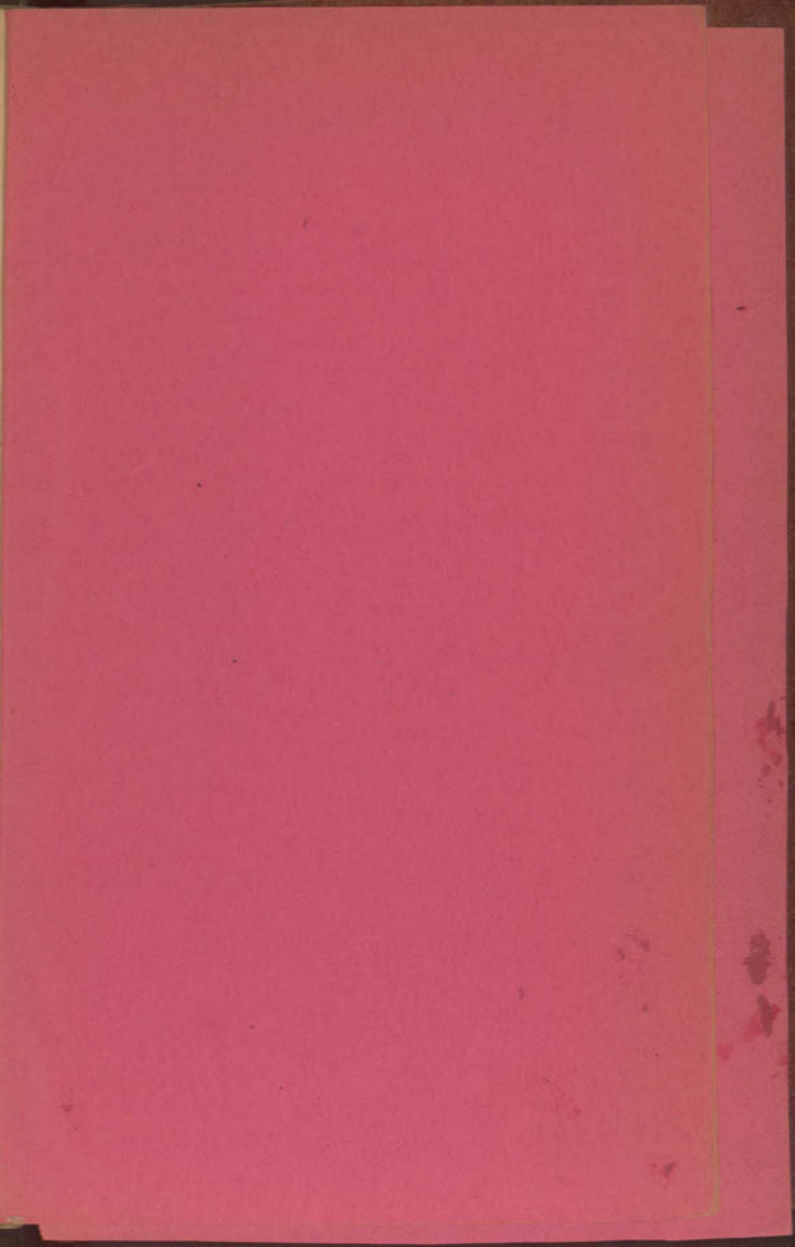
ملی - فهرست شده  
۲۴۹۶

موسسه  
۱۳۰۷

دیوان موزی

موسسه  
۱۳۷۱

1895  
1895  
1895





دیوان محمد بن عبد الملک قاضی بایر مزور

بسم الله الرحمن الرحیم

دیرم بره آن کفار خندان را  
 بر ماه درمسته تا ناله عدا  
 چو کمان نهد پیش خن در میدان  
 بگرید و مویز داده از باک  
 رد داده بسهر درو بهجاده  
 در کار کشیده اهر طاعت را  
 دان غمزه کادش بی خط  
 از سبب اوله هر دوین را  
 بالاسر چو بسوسه سخن  
 شرم از رخ او بنا یک تن را

این ماه رخ سستا از فغان را  
 سکنین در سن چه زخمان را  
 دایما همه کمر کرده چو کمان را  
 بهجاده فور شکر نشان را  
 از جام و پیاله آب حیران را  
 در کار بریده اهر عصیان را  
 آکنده دینت صهر سلمان را  
 در زکس او خطرت جهان را  
 بر سر دیگ باور کستان را  
 رنگ از خط او نکلو خاقان را

کلمه

کفایت که گزید ملک سلطان را  
 بهجنت و جاه او خرابان را  
 یک لقمه سبده بهره لغات را  
 نامم سرشته شاه توران را  
 گرفته کنند پور وستان را  
 کو تیره کنه بگرد کیوان را  
 نادر و ملک رشتاب و جلان را  
 که باشد خنر با سندان را  
 تیر و سپهر کفار و میدان را  
 دست و نظرش مار و دیوان را  
 جام و قدرت شهب و ایوان را  
 بزله و قشم و بر سپاهان را  
 چون ملک و پیر سلیمان را  
 کان بایه جفتمن و لغوان را  
 تاج است موز نشا خزان را  
 خیمت سخن سوزان یکمان را  
 او کوشنا جوید احسان را

کفایت که گزید ملک سلطان را  
 نفعی در هم بر عراق اکنون  
 کوفه را خزان او در خلعت  
 هر چند زوت پور وستان  
 دست تو چون ملکان بهر دلبه  
 از مرکب تو بهر عجب دارم  
 نسیبت به چه رصفت را  
 بلاهت بیک جسم چو سندان  
 اصابت که شجاعت و مهور  
 خجرت که کفایت و جلدر  
 ضرورت که کفایت و جلدر  
 بهتر زینت و اوله مال  
 ریشته تا ایت و پیر سر  
 مرا تو بیا زرسید سوز  
 تاج الدین و دفتر رحمت  
 در نظم سخن چو کوه کوه کفر  
 کدر تو بکار او لبر جان

او سلیمان تیغ نزار او گشته سر  
 وین سها رنگ بی و زینش آهمن بن چشیا  
 بر بر چشما و ریا کت نجا رسد مر  
 تا لوبه کت می هوا و آب دیش را بقا

**در صرع شمس الدین گوید**

کوه بر کتیا کرده دیده بر کوه مرا  
 کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا  
 عشق او زین سینه کوه دور زمین  
 از هر سخا ای که بفرید بسیم در مرا  
 تا هر من استرسه در سها رختی او  
 است چند رخسار سها بر سه مرا  
 دیده چون مدهش بسته همه تنی او  
 نامه زین خوش چون دیده عجب مرا  
 از رنگ از چشما چهره زین چشما  
 که چند بار نشانه زین سلو فر مرا  
 ز آب چشم آرزوی هر نفس تا با کوه  
 قطر چشما در بالین بر بسته مرا  
 من هم نمنا با آب و آفر پیش این  
 ایچا او که نشانه آب و آفر مرا  
 چون زده هر سالی هم نمنا بر پشت  
 کاشک در دم ما در عشق با و مرا  
 پیش او بر کوه او داشت شده او براد  
 تا کشمش او در رافتا و با و مرا  
 که طیبنا از نهر و سکر علاج هر کسند  
 او بر زده دل او انکس و سکر مرا  
 هر زمان که در لعل و لعل او در زرب  
 تا که او از شمس و چرخ سها کو روز  
 تا نماید که تیغ کوه کوه مرا  
 که عشقش زین سها چرخ و از روم  
 عشق چون حلقه را بر دوز شب و مرا  
 در آن حلقه که او شمس از زده لعل  
 بس او را رسد بر ارشد بکشد مرا  
 و در وقت که است تا شمس کت مرا

در کاه و قصبه با قیطان را  
 برج سلطان و برج میزان را  
 برج خلیفه و ماه تابان را

**در صرع ناصر الدین گوید**

اقباله ز رخساره بر چشما و زمانه  
 کوه و کوه کوه زمین کوه و کوه سان هوا  
 دل و دهن آنکند در رابع شفا و شهاب  
 کوه با تر کند در رابع عطر رسما  
 کلذری از قوت راقی نهد بر سگده  
 به همین از زین سینه در بند و قبا  
 هر کجا باشد سها با آیه چو تیه  
 ابر او ز زین بر نه چنبره چرخ عرصا  
 تا که از کعبان در روع زهر تیغ  
 ما که از آهون در سینه چشما شمس  
 است در عالم حلیون و کون و قسط  
 است به جز ایام را کون وقت چرا  
 سرخ شمس کوه کوه بر شمس کون  
 تا او که کشت که در لعل و وقت از کتیا  
 خشم کشت کون را کشت از نهد لعل و دم  
 عشق کشت زین شمس زین لعل و آقا  
 شبلیه و لعل لعلان در بر سینه تر  
 است سها از زمین تر عشق و کوه با  
 وقت طبلان سکر که هر وقت نشاند  
 پیش رخساره هر من مطربان خوش نوا  
 ان سها کوه کوه است او بر سه رنگت  
 اتفاق حسد در رستبان کبریا  
 سکر او کینه در صهرین با کله کوه  
 هر زمان جان کله کله و جان طفا  
 ان سکر کوه کوه کوه که مانه شمس تیغ  
 ان سکر کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

Handwritten marginal notes in Persian script, including the name 'ناصر الدین' and other illegible text.

آنچنین ندیم با یام ملک در کار  
 که گشت از غم غمش مانتیم رها بود  
 بخت گویا که پیشتر خطبه خوانم در ملک  
 بجهت او که گویا که پیشتر خطبه خوانم در ملک  
 از همه سال سما که گشت مبدون تو  
 در پاک و ملکتاب از بهر سگسج تو  
 تا مرا بچشمه امرد و فرزند یوان من  
 چون خورشید تو را چاکر بر و همدر

قصیده

بهم بیان حسود کا مو پارس  
 پر هر که بگم و گوشت خونده نیز  
 از بس که که چشم تو بر تک جادوی  
 چشم تو تا از این که عشق تو  
 کم شد و مروت و کجاک لندرا و قبال  
 که کشت با بر زلف تو دست من  
 تا حق تو را تا کند جان من لولت  
 وادم هر آنچه دیشتم لندرا بهار تو

جان پاک صبر او تمام هم گویا بکلمه  
 که چه بی سیکر ما در روضه رخسار تو  
 برسد او با شکر و صفت بر و از من  
 گشت گویا که گویا که گویا که گویا  
 با کت از غل اذن نامه کیم بهار  
 خاک کتا که را از شکم او بگوشید  
 آب کتا که را از شکم او بگوشید  
 حرد و مرق هم گویا که از نته بهر است  
 تا پس لادن و لگو چو تو زمان بر  
 ما که شکر تو من در شکر او بهوان  
 از این تیغ مخویم همه درک و روم  
 یا در من تیغ نصرت بهر لندرا کار  
 صاحب مال هم گویا که از نیه از او است  
 عودین گویا که تا او در بر شکر است  
 از مبارک دار او هر که که بر من بگنزد  
 که لگو بر نره پیش من هر که و نکشتن  
 از نیت تیغ من چون زکته چاره لگو

لطیف



در کمان مانی دارم تو را چیزی  
 که بر ما در خویش دم بگردد نبرد  
 به آرزوی ترش به حرص و برش  
 چون در هر دو طرف خلق تا آمد  
 از صحرای که این سخن را ببردج تو  
 گوید که چه چشمه در میان بجز  
 این یکی است تا که تو در کوه طبع خوشتر  
 که عزیز و فرزاد طبع او در کرم  
 که در هر دو دست در دهن خویش  
 هر که که در او گفته چنان دستم کند  
 و با برت که هر که در آن کند  
 هر که بخت و سر زدم خشنه  
 از آن کمان بگردد که بر او جمل  
 و در هر دو دست خویش  
 آنگه گشت کردن که کند  
 فراق شاه مرق رخصم را ز تن  
 هر یک کلنگه از هر دو طرف زده

از هر دو همیشه در کمان بر ما  
 شد با ما در هر دو دست و پادشاه  
 لغزبان و دیره بکم باشد و بکا  
 است و ز نور خالق چون و به چرا  
 با از ما روان شده کفار تا رود  
 آنکه که لغز به بجز اندر آشن  
 هم که جسم در هر دو دست سفا  
 فرزند بر چنان یکا خط از سفا  
 از این پیش و ز تر تو فرزند بر چنان  
 از نشان هم کند از خزان چنان  
 طبعش که برت در هر دو چنان کرد  
 کردن فرزند سزا و ز کبر و ز کبر با  
 وین را بجز چنان که خشنه در او رضا  
 بر دهن صمد کده عینت او رضا  
 کثر ز فضا است بشکوف تو تیا  
 چون کند او در هر دو تیغ چون کند  
 در هم جان کشته ز کوه و عرص  
 نمائنا

شد تازه در عالم از تازه که است  
 برداشته است که در سه سبکون کلاه  
 چون تیره گشت آب بجز از کلاه  
 کلاه از راه کوه در میان دو دست است  
 برداشته است کوه در سه سبکون کلاه  
 چون تیره گشت آب بجز از کلاه  
 بر همین و لادن و از جوان و مر  
 بلکه ز ترانه و مر از جوان خزال  
 از سزا و بنفشه کوه دست را سبب  
 چنان صحت است که کوه با جود  
 این خزان که از صفا صفا است  
 تا به درنگ صفا و صفت طلب  
 اندیش تو با و طبعی که به درنگ  
 خندان بهت بخت تو از سزا در ثروت  
 است بهر تو چنان که از جانب

کوه که کوه اند نه برش است  
 و اندر نه است باغ بر کوه کون تیا  
 چون آب تیره گشت بجز از صفا  
 فخرها بر زمین اندر کلیسیا  
 و اندر نه است باغ بر کوه کون تیا  
 چون آب تیره گشت بجز از صفا  
 بهر شب در دستان ساقی بهر عشا  
 بر استن شبان و بر سبکون تو  
 و در شبنم و لاله کوه را رود  
 مرجان و شمشیر تو کوه کوه  
 لطف نسیم طبع تو در او مکره صفا  
 بر دهن مغر و پیرت ربع در شفا  
 دله بنا بر هر جوان را کند و او  
 ناز بهت عرق تو در هر دو صفا  
 عمری نه است آه و در خط استوا

در هیچ سبک لوله را که

ایستاره جوان و صبح و یمن  
 بد بر دل را بگر کن یمن

دشمن سسل و ارسنه که بر تیر شیده  
 بارغوان تو برست سینه خورشید  
 کشت تو با دست لاله کسوف  
 حصار تو سیر اندر لاله یکا هر دو  
 سخن و صفت تو که در هر روز که خط  
 بران غول که ترا گویم از غزال لطیف

قصیده خرد

آتش دوداع چه نایک شد هوا  
 که هر کفت از خبک کرم او درین  
 ماه تمام او شده چون آسمان کعبه  
 چون شمع شمع سینه چون چه چیزیم  
 مانند کرم که در تهر میر طپه  
 بخت نام مردم و هر کفت از آرزو  
 ارا خط و فاشده بخت برون  
 که رسد از و نادیده در لب و فنا  
 ارفاق در بطبع توان گوشت زر  
 از هم برین شو که من از هر نام بر

ایمان

خزان بر او گل بگفت بر کوه کار  
 در هر جا در هر جا با همی در  
 گفتم که ای سر از هر جان عزیزتر  
 از چشم خویش چشمه ندم کن دست  
 گویند که من و تو هم کن از خویش  
 لیکن نزد تو که صورت هر روم  
 بعضی خجالت لبر روان خویش کن  
 لیز ز خجالت مراد نه لغت است  
 مردم لبش هر خویش را لاله لب خط  
 سر دلبر من چون که در مشرق افق  
 دیمم چون باو به همه بر دله و پشتر  
 بر خاک رفته که بهم مرکب علم  
 کرده چون هر جا از و در باه تو چو کس  
 که دلبر من تو با هر جرح رده کرد  
 کفر محضه بچو رهبر کما کفار کرد  
 ای عزیز چنین که فلک لاله ستور  
 در رفتار پش نایب با قوت مستقر

دست تو دلخنان در هر دست ارفاق  
 گوشت آجندت و رفتنت ارجا  
 جان و دل من به باده حسیره مبتلا  
 رحمت و چهره تو سلا کعبه و صفا  
 از نیده کت خاله و از خون مهر مله  
 در شرح کار ما رضای در لاله رود  
 کیمم ره هر چه اگر زدم ره خط  
 جانم روم که حسرت و لغت لاله رود  
 که هر کجا که تو باشی مرا لاله بس به  
 ره پیش رویم که دم در لبش قفا  
 لاله لاله بر تو شکر رفته بر جلد  
 بر جرح لبتا ده لعنت شکر جنا  
 کفر که ما نایب هم میر جود کیا  
 چون و انا هر سینه بر جرح بسیا  
 مویسان بچو بر آب لاله عضا  
 دیمم ره روان شده از خط استوا  
 بر لبش تا شمس عفتت مکتا

که کش چون حرارت محمود در قوت  
بر شیرد از دماغ بسیار او  
نورا با بره بزمه با خورشید از او  
یکله از او چو آتش از او از او چو آتش  
نیم هم که است از بدلیش چو سسک  
کاسه نیم در دو لبه خزانم هر چون  
بهم درین نعل که لذیذ که فلک

در مع شرف ملک کوب

بفالت فتح و خرم در دست دلم در خواب  
مبارک ام که از لب نعل است هوا  
دولت او شرف بر بند خور او به سینه  
بمخ به زخم بر شکوفه با ام  
هم کشید و میر کند او چو مهر عثمان  
مهر گشته از این گشته است من  
اگر هر تو خفقن جا با ماه دعاست  
هر کس خورشید لشره خانه خویزند  
نور خانه با دگر رنج سوز

باروز

سرکش چون رطوبت مرطوب درشتا  
چون ما شیر نوزده و نوزده از دماغ  
بچون دماغ صواب علت بهشتا  
مردم چو مرغ با دماغ صواب چو گردنا  
نیم سید را از دماغ صواب چو سربا  
کار و رتبه و کوه کوه هم در دماغ  
آواز و له له لالت و گفت که مر جبا

بکار نشانه آواز زود دشت و دربار  
چو بر لب لعل و گفتن زهر زین من  
ز قند و نیم چون راب معلوم است  
طالع کن که کم آینه هر کجا آه رفت  
هر کس که تو را هر کس که کفار و هر  
بگنم این سخن زود در ریش که فتم نهنگ  
به این قضایا هر فدا و لعل از این مرت  
کشتاب چه صبر که در کتب چو کوه  
لقد در پیش بگفت زین سار  
زمانه زین با من گشته در زین  
زین چو عایشه چوخته روز کفار  
سازگار چو در دماغ زلفه و سیم  
سهر چو کف قلوب و امرد و کوبه  
چو همین بر مرغ و بگفتن چو سیر  
چو کوب زلف سهر و چو کوب زین  
بمخ چو چو کوب بر زهره چو کوب  
زواج چو زلفه او چنان نموا هر

بکار نشانه آواز زود دشت و دربار  
ز بر سخنان زلف کوب در حجاب  
گشته ز انچه هیچ خانه زهره  
گشته بل بشا و در حجاب  
مر کوب صواب ز انچه زوا  
قضایا سار و زهره کو حجاب  
نشتیم از زود و جبهه چو شتاب  
که در کوبه که در کتب عتاب  
بر کوبه زلفه اش سحر صواب  
مهر او هر که در دماغ زین حجاب  
کف چو خنده چو بر او سیما  
سید و زهره کوبه چو کوبه حجاب  
کوبه در دم قلب در کتب قلاب  
رابطه هر چو کوبه کوب زلفه ناب  
فدای در دماغ کوبه زلفه ناب  
چو کوبه کوفه که زلفه اش حجاب  
که در عین کوبه کوبه در کتب حجاب

بهر کوه چون آسار سبین بود  
 فلک چو سجده لاله همه خیز  
 بهر کوه که لاجوردی تو برست  
 اشک بهر دهر و حجره تو برست  
 شاه روی که در شام طوبی بود  
 ستودن چو پیش بر سر دهر  
 نه چشم را زین و نه ز تن باک سوم  
 ز لب کلاب مزاج بر لبان دور  
 ز لاله که شکوفه کن شده جبر  
 هم از آذین بهر حخته کتوه حساب  
 مرثیاب که کتوه حضرت شرف  
 کوه شام در کتوه حضرت شرف  
 بزرگ بار خدای که رسم و برت او  
 کجا زبان و لبش تا کتوه سخن  
 حساب که از او آید است  
 ز نقش غامد اوست بهر در ملک  
 بر ازلت او را بهستان بلند

ز بهر خیز کجاست با علم عور  
 نشاء صحن جهان از شب و روز باشد  
 اگر کس کتوه پیش است پیش  
 یاد که بر که این در جرم است تو  
 کبک با تو میرد نفس با تو کور  
 ز چشم تو که در دستان آرن  
 زین حضرت تو جان من بود کتوه  
 بجان تو که در اسیح که بنده مرا  
 زاب نامن که چنگ است من  
 بهر شام تو کتوه وقت بهر ادر  
 بهت تا که صیبه مصاب در عالم  
 مرهقات تو با ز شادان صیبه  
 در اسباب تو از چهار چرخ اوست

در معنی کتوه

ازین باجهان چون همان را نیت  
 شهید با ز کتوه پادشاه ملک کتوه  
 درین بر نامه و کتوه تو آید بهت تب  
 عزم تو عزم دولت دار تو دار عزم او  
 حزم تو حزم حزم دار تو دار ملک رتوب  
 در هر سر بر کتوه تو کتوه بهت تب

بگو

مرکب از چهار آب در قسمت و غلظت با  
 روغن زیتون که با کدو در شش یک  
 عمل و نسبت این مزه که کلمات را  
 نیز زمان غلبه بیشتر نسبت است  
 در سینه به چغندر است و چون غلظت  
 و انقباض در سینه است که سینه  
 هم بر این مزه که غلظت که در سینه  
 طبع سینه با قاعه چون در سینه  
 است و غلظت در سینه و غلظت در سینه  
 در وقت تو که چیز دیگر در سینه

در وقت در غلظت و در وقت در غلظت  
 چغندر که در وقت در غلظت  
 مرکز از غلظت که در وقت در غلظت  
 طالع تو نیز در صاحب طالع و نسبت  
 مرکز از غلظت که در وقت در غلظت  
 کاذب از غلظت که در وقت در غلظت  
 در سینه و غلظت چون در غلظت  
 و اندر او صبح و غلظت چون در غلظت  
 در وقت که در غلظت که در وقت  
 در یک نطفه که در وقت در غلظت

**در مع نظام ملک در بر سینه باید**

شده است باغ در وقت در غلظت  
 باغ و باغ که در وقت در غلظت  
 چغندر است چغندر است چغندر است  
 هوا را بر چغندر است چغندر است  
 زنجیر که در وقت در غلظت  
 میان در غلظت در غلظت

سخت باغ بر وقت در غلظت  
 چغندر است چغندر است چغندر است  
 زنجیر که در وقت در غلظت  
 و غلظت که در وقت در غلظت  
 میان در غلظت در غلظت

یا و یا

یک چنانکه بر وقت در غلظت  
 رنگ از غلظت که در وقت در غلظت  
 است و نسبت به طبع جهان غایت کم  
 هر که در غلظت که در وقت در غلظت  
 چغندر است چغندر است چغندر است  
 نظام ملک جهان خواهد اول اول  
 در وقت در غلظت که در وقت در غلظت  
 فلک کوهستان در وقت در غلظت  
 چنان که در وقت در غلظت  
 کفایت از غلظت که در وقت در غلظت  
 در وقت که در غلظت که در وقت  
 در وقت که در غلظت که در وقت  
 زنجیر که در وقت در غلظت  
 زنجیر که در وقت در غلظت  
 یا که در وقت در غلظت  
 زنجیر که در وقت در غلظت  
 یک که در وقت در غلظت  
 که در وقت در غلظت که در وقت

یک چنانکه بر وقت در غلظت  
 چغندر است چغندر است چغندر است  
 معالجش که در وقت در غلظت  
 چغندر است چغندر است چغندر است  
 نظام ملک جهان خواهد اول اول  
 در وقت در غلظت که در وقت در غلظت  
 فلک کوهستان در وقت در غلظت  
 چنان که در وقت در غلظت  
 کفایت از غلظت که در وقت در غلظت  
 در وقت که در غلظت که در وقت  
 در وقت که در غلظت که در وقت  
 زنجیر که در وقت در غلظت  
 زنجیر که در وقت در غلظت  
 یا که در وقت در غلظت  
 زنجیر که در وقت در غلظت  
 یک که در وقت در غلظت  
 که در وقت در غلظت که در وقت

همیشه که مریت معاشران جهان  
 هر روز گشت و در تو نامه رسد تو بله  
 هفت و پنج کباب و نرب و چنگ آب  
 سرافقت معیب و مخالفان مکتب  
 درین زمانه هر چه چشم در تیش و آب  
 چرا که عارف چشم مرا بر صغیر کس و  
 از یک سبک علم در جور حضرت است  
 اگر نشاید در رهت را خفت کند  
 ز لب زلفت بجوای بسته بر  
 دلم ز لب چون ناله خوش کوه کوه  
 که بکند آیم بد آنکه ببرد پاک  
 همیشه از هر چه چشم من ز شک زین  
 بر تپه از دم و آیم که سر در خفت زین  
 ز غنای کار بر آنجا که کشیده مرسل  
 عابین حین محمد انکه وصل  
 ز خلق خلقش اگر بوره و رفته کرد  
 اگر نه در تیش هر که گزشت از تیشند

در مع عابین حین محمد در نرسنه مایه

الکفر

اگر نخواست آثار او ص و استسق  
 یاد ز بر کاعلم ملک تو دل ز سر  
 ز شمش و طبع تو بر بند ما با و داده  
 در آن در بت و در تیش حیات و مریت جو  
 حمد و در تیش نیک تا بر دو لوح است  
 ز تیش تفسیر در تیش تو لولت است  
 حلایق است در تیش چشم مخالف گشت  
 کرب و تیش حیرت خلاف چشم حلال  
 چون جوهر است حرام تو کائنات و ایم  
 است با تیش تفسیر ملک صورت و بحر صفت  
 تو پیکار تیش تیش از جهان که ما  
 لغت تیش نم رود ز با جسم جنم جو  
 ز آب و کوه تیش تیش صیلا که آه نشد  
 به تیش تیش و ملک بر و در است که غیر  
 تیش تیش است لبس کشف لطف  
 همیشه تا که جهان از غنای وار کمان  
 عدوت بر رفعت و بیزار با بر است  
 که نلبه از نرسنه فلاد و مریت تیش تیش  
 که گشت و در تیش و در به به تیش تیش  
 چون بر تیش در تیش حیرت تیش تیش  
 کجا کجا کشف تیش تیش تیش تیش  
 لولت حوق تیش تیش تیش تیش  
 ز یاد کجا کجا تیش تیش تیش تیش  
 به تیش تیش تیش تیش تیش تیش  
 بر تیش تیش تیش تیش تیش تیش  
 عیاشی تا که در تیش تیش تیش تیش  
 بر تیش تیش تیش تیش تیش تیش  
 که در تیش تیش تیش تیش تیش تیش  
 عوز تیش تیش تیش تیش تیش تیش  
 تیش تیش تیش تیش تیش تیش  
 که کشف تیش تیش تیش تیش تیش  
 که کشف تیش تیش تیش تیش تیش  
 هر او کشف تیش تیش تیش تیش  
 مطیع تیش تیش تیش تیش تیش

در معرکه اربابان کوبه

چو آتش نگاهد خفته بر حجاب  
 ز لعلت ملک بر رخ زمانه آفتاب  
 در آرزوی زمین بر گشته دلبر من  
 روز جزای خیزد غناب و زار جزای حجاب  
 جزیشینه که تن رجوت لغز  
 زو نهامم در دوشتم مهر از حجاب  
 عرف کز چشمش زود بخ زلفت من  
 چو بر یکیده که لعلک قطره بار کلاب  
 کشفه آفت که گیر در میان دلب  
 چه خوش غیب از میان غناب  
 بسره در شوره ماله رنگ آفت خم  
 بر آخته دله در زرشده تاب  
 زلفه بر دله مده بر زر الماس  
 بود شوره بر لبها سهار از خوش تاب  
 ز تار تار برفوش مرده هر چه دلم  
 بر لبش غم تار پیش گشته کتاب  
 دراز کرده ای غناب که گز سلا  
 که از لفظ خطا با فراق کرده غناب  
 نوزا که گشت که لهر خضر برین غار  
 روضه عظم گردان از زلفت در آستان  
 شبانه ما بر سر خوش است هم  
 بر زنا سرعه روزگار شبان  
 بیانش در بستن دست را بر بند عثمان  
 بگناه دست جو ما ز میان زالد و رفت  
 مان چننه کنه پاریا بر رخ رگاب  
 که وقت طام و فو کاه از شرف و رش  
 هم نشین کنه با همز در دوش  
 خوب دلم کم که پیش کلاب من  
 شنه است مودن کا نور چشمه سیاب  
 خوب دلم کم که پیش کلاب من  
 مکن در از چشمه از زون با غناب  
 تخت کس کس غم که نگر کشیده عوین  
 تخت کس کس غم که نگر کشیده عوین

نوا

سوار که همه کسیرت ما نیش پابان  
 ز فک اگر همه کسیرت ما نیش پابان  
 زخم پر از زخم دست در حنق هر سلاح  
 کیم چو اکنم پسر در رگاب صوب  
 ز بلا بین دسه ما را چه پاک بود  
 کست در مهر و طبع من از فراق آفتاب  
 یکا عشق لوده دیگر از نظر شتر  
 شعاع و شعله هر سه تا لعلاب  
 من از غار شکم تو صیقل که به  
 هر لب که خواهد ترا بعد از شب  
 پادوست در از خوش من حایر کن  
 که در کشت و با پاره پاره لاله غناب  
 هر سر ز کور ز خا را خنجره است  
 بخون دیده ده کشت خویش که غناب  
 وداع کلام در جان مهر کفا بر هم  
 حاب همش هم بر سر زور و زحرب  
 نثر که بود بر سره که زمین و هوا  
 چو کف با زین سر بر سر سیاب  
 صیغه ماه لعل کلان زمین نور  
 حیده رجم شباهین چو بدین کتاب  
 خیال نور کو کس میان ظلمت  
 چاکلی چو جهر سیاب بر غناب  
 شال برین کفر میان لطف کبوتر  
 چو مهره مار که بویست در کف غناب  
 بنات نشن با کس نه بر کس سپهر  
 چو صند ما ز ترغ در میان بر لب  
 بجوم جزا کس حایر زمین  
 زو که نشن از زور حایر حجاب  
 محرمی هر کس کا نماند دیگر  
 چو نو کلیم میسر حایر جزای ریت  
 ستور من کچین شب بر منو اسر  
 هر وقت بسطع زمین حفا نیاب  
 بر می کوفه چو هر زو لغز صهار  
 بر هر چه کفک و لعل کس حفا غناب

رهنه ترک رفتن زانه برکردون  
لا چشم او چو لاله را آید ز غنیمت  
دلبر دار پیش از آن که شد ز سر  
فاذله ناله خوان کمره اندر دست  
بود سینه ز بشته رفت سینه  
نمود توجیه چشم زده و پیکر خویش  
که ز کوه پیش قدم چو دید که دست  
کریم ما بفرای که ابر کس کس  
چو تیره کرد همیشه از او پامانند  
بر کشتن کت او سعت وفا کند  
به چو نامه در لفظ اگر کفایت  
له چه وسط در عتد اگر کفایت  
ایاز غایت چنانکه گشت در غایت  
که خمیر تر نپند بخان تو را  
هر زد آن که هر کس به سپیدار  
اگر کوالی گشت سبب ز جنت روح  
اگر تپ ز دست تو یا بر باران

خنده ترک حستن ز نرد بر نایب  
و کز او چو لاله را آید ز غنیمت  
بدیشین افروز ایگه ز نایب  
چونکه نیشین از نرد از نایب  
چو مر قائم ز بر صاحب سحاب  
چو در چم هر کس ازین روز نایب  
دم سپهر ز نایب از نرد چو سحاب  
بکلمه ز نایب از نرد چو سحاب  
یلان زدم در نرد سپهر نایب  
اگر ستاره درم کرد و فلک نایب  
زین کوه لغزش در سبب نایب  
ز نرد نیش در سبب نایب  
ایاز غایت ز نیت ز نرد نایب  
بچه نخته و ماه در نیت نایب  
ز نرد نرد نیک خنجره در نرد نایب  
کف نورد نورد از نیت نایب  
بکار نرد ز نرد نایب ز نرد نایب

بنا

حدود حسد کعبه بان زمین کعبه  
بر آمد آیت طوبی لهم حسن نایب  
چو حاجیان کس در کلمات آید نایب  
کنم ز نرد نرد نایب در نرد نایب  
که در عتد نیشین سبب نایب  
غلام دار کس کعبه و کس نایب  
ز نرد نرد نایب از نرد نایب  
سبا و ربط و طوبی و نایب نایب  
چو چو نرد نرد نایب نایب  
اگر نرد نرد نایب نایب

بران زمین که تو را آرزو صبیح بود  
ز نرد نرد نایب که نرد نایب  
نوبت آن کس حاجیان نایب نایب  
اگر نرد نرد نایب نایب  
بران نرد نایب نایب  
نرد نرد نایب نایب  
همین نایب نایب نایب  
نیش نایب نایب نایب  
همین نایب نایب نایب  
سعدت نایب نایب نایب

در سبب نایب نایب

ز نرد نایب نایب نایب  
لکلون نرد نایب نایب  
دالو نرد نایب نایب  
کس نایب نایب نایب  
آشته نایب نایب نایب  
حسب نایب نایب نایب

ز نرد نایب نایب نایب  
سکون نایب نایب نایب  
خسب نایب نایب نایب  
از نایب نایب نایب  
امان نایب نایب نایب  
حسب نایب نایب نایب



سیرت ز کور عهد الله که هست  
 و حضرت از پیش روان و هر را تمام  
 اندر هم دولت و جبارت حضرت  
 که بر عجب دولت رسیده بکنند  
 ایمان و کفایت که هر کس که این  
 در ملک شریف و درین حق است  
 به خسته نه گاست بهت همان گوی  
 در چشم خویش بچو بکنک را عجب  
 عاقل و در عجب که خویش من عجب  
 کاین اهل عفت آند و آن مایه عجب

**در مدح حضرت ائمه که گوید**

فرخ ملک شرفی همان در برت  
 ماهیت و در ملک شرفی خویشید  
 آن در سزای قدری با و هاست  
 ابرت خرد و عفت دولت در است  
 بادش پرست آن هر چند جویند آ  
 حضان چو نه زنده ملک با بسید  
 حضرت زبنا هر دین و ر کور  
 اندیشه همان که شسار منتر حبت  
 ارشاد قولی همه دین و هر دولت  
 از باغ و در برت شریف از نرف  
 که چو حجت سپهر از این ملک است

نادر

بر در زینت بر امیج نیاف  
 اندر خجرت تو رب حیوان و تنوران  
 در عالم اگر چرخ آید برت مؤثر  
 هر جا که کوش برت و هر جا که نرسد  
 پیش از پند ما من و پیش از پند زبال  
 ابر پیشه عفت طلب کن بچنین وقت  
 بر او زبیر اکتفاست لبان حیر  
 تا بهر دور کند و زبیره زرد رود  
 اجتم چو کمانی با بر مدارت برت

**در مدح ملک سحر گوید**

چیت آن آید که روح را کوز آوزید  
 تلخ زبیر که شیز ز زبیر عیش را  
 بنای است او که همسر کم سپهر  
 جام کپش شاد است و جام زین باختر  
 که است آداب زرد و لعل فرغ است  
 خوشتر باره چون از غم آید در ترغ  
 که کار هر کس کثیره میان خویش را  
 غم ز عیش را شیز بنی مشک و  
 آب و بیز که زرا کون آوزد و  
 صح آن است که ساقه ساکن زرد  
 لوز کاه از باختر حبت که از خاور و  
 و کله و غم نه خود همه کان را زرد  
 و دن جز با زنت و ساقه در مشک و  
 که هر و عده کور حبت و کوش و

بفرستند و راهم کوز و هم جورین  
 که خوشتر آید هر چه عیان را به تمام بسوز  
 من چه بر تو نم چنان خوا که تمام مرا  
 آنکه چون آنکه تمام را بگویند نیاز  
 قامت او سرور و رخ نیرین و خای بر سر است  
 نامندیم من چه جز در غیر لب او  
 عشق او چشم من که بر هر مریخت  
 که بر شعله در خلد عشق از چشم هر

هر که لبش با غوغا ساقه بر سر است  
 خوشتر آید چون کفار با ملک لب بر  
 ماه دیوار بر سنگین بر سرین بر  
 وقت بنگارن ذوق با وقت با پرور و هر  
 دیره سرور که بر زمین و کسین بر  
 من نیستیم که چه چه چون منبر  
 آنکه پیشتر است بر چشم هر که بر  
 وان بجان که هر که کوه ملک سخن در

در معراج حسن عباد بن محمود نریز

ز بهر چه کفار با هر چه بر سر  
 با ز غود و بهر که بر لب و هر سر  
 چرا ایند هم با هر چه آب حیات  
 فرج بچکد او از حلق در کوشش  
 پارچنگ که پشت من از کوه و کوه  
 پایدار اسرار کون هر چه دو چشم  
 سرور که جان و دم خویش تو عرضه کنم  
 چون صفت معبودش را و خوشتر نوم

هر شب ز پاریان زر عمو  
 که من بر ختم از هر چون لبش عمو  
 که است با هر چه حیات نامر عمو  
 بر آنکین سلیمان در فتنه و الله  
 عهد بگشت چون چنگت زیر نام و عمو  
 چشمه را سرور که هر که کوه و کوه  
 که چشم هر که از ان روز کار صد عمو  
 سزا که که کم شکر گفت معبود

توفیق

چه نیست تو زن زینکه من تبت شاه  
 چه عفت و چه عفت هر که یک سیرا  
 لب طعوت معبود نایح دین هر  
 سپهر جان خورشید که هر جان  
 بکانه با هر طه آنکه جانها نه  
 ز کوه و زلف او رسد که زنده بر است  
 ممکن است که هر که بجهدها با خلق  
 بجهده نظر و باران که نه معلوم  
 عفتت و هر ساقه همیشه عفت است  
 صفات هر که او کاه معرفت بر  
 هر از سینه لب در سان او که جنگ  
 به و نیست و پهلوه عفت که خراس  
 اگر چه خوشتر از آنکه با که از آن است  
 یکا خوشتر ماند تا ب عین حیات  
 ایاز سرور که هر که رسیده پیام  
 توان ستم هر که در چشم زنده  
 کسند بر تو در شایه هر از شمار

لکام خوشتر رسیده بمقصود  
 این بر رخ شرف تا با انابت معبود  
 لبضیر ملک یک حور لبت معبود  
 ز شمس هر زمان عیان معبود  
 بنام و شست او نام و الله معبود  
 بر کوه او را آید و چشم معبود  
 مکارم هر چه پرو جد او شمس معبود  
 یکا بارکت در جستان کانه معبود  
 اگر چه عفت بر آن فراغت و چشم  
 که درت از نظر صانع و تجرود معبود  
 هر از سخن لب در سان او که عمو  
 این بر صده حواله این حجت معبود  
 که ایند هم با هر چه در عمو  
 یکا خوشتر ماند تا ب عین حیات  
 ایاز سرور که هر که رسیده و عمو  
 سرور است بخت تو شاه رسیده  
 از آن درخت کانی او لب معبود

اگر کوشش حضم تو دست یابی تو  
 طبع کسبیم که کما رکهار دود  
 طبع کوشش حضمت را که کوه  
 عملی غیر کزیت و زنجبیل دود  
 اگر آنچه کماست مرغ تو نه عجب  
 چنانکه از خشت روزگار شود  
 زحمتها دشت بود کار در بیان  
 برین از چیزی بود مرد چشم خود  
 حوض کند خود را و بسیل لب  
 چنانکه مرغ بود بسته بر مسعود  
 بر دم صبره عدو برستانه بیزه تو  
 بودیکن از چون کب مشقه مقصود  
 اگر کب بر اندام رسبقت برود  
 در سطر و تفتد بچوس مر مرطوب  
 در سینه تو کما در بند کوش است  
 چو کاه سیر کب رکوش جلبد  
 اگر کسند سر و کون و شکم برین  
 کج بودن و خفتان حمالا محقق  
 در بره و لغو و کفت کس بر ما  
 شکم بیزه و کون به تیغ در بر لب  
 بر کوارا و ان که پیش ازین است  
 سجد و صفت تو عمن طراز معلوم  
 چو حسد تا آنکه کهنه تیغ تو مرا  
 همان جزو که کله است پیش ازین معلوم  
 بجزت تو کتم خوضه کفر هر تیغ  
 کوبت موضع کما رویت بر جبهه  
 که بسین و شکر است پایدار است  
 بلبس دست سبب در زهر طبع  
 کجاست تو من اولم زهر شرف  
 کجاستین و سنهور از خطا عدو در شامه  
 میخ کله با یام جوز و جمود  
 عزیز خود تر کوبه از میان عنود  
 ایاز

مرا بهشت هالت به از بهشت  
 مرا بهشت و هالت به از بهشت خلود  
 که در بهشت کونان هالت دان کما  
 که این شرب کونان هالت آینه موعود  
 بهشت تا قرآن معزبان هر چه خند  
 هربت هالت به از بهشت خلود  
 عدوت با هر چه عاود شود حجت جلد  
 وایت حوض سرت به هالت به از بهشت  
 ناز و زوره حضانت سر بر سر دود  
 نجات دایم و کالت کلام بخند  
 نقت دست و دل نشانه هالت محمد  
**قصیده در مدح ابوالقاسم علی بن ابی طالب**  
 بهار که در جنت از شمع قر خیزد  
 کفار که در باوقش هر شمشیر کس خیزد  
 در شام ز شربت نه هر کجا هر چه خیزد  
 بر از لیس کینه هر کجا هر که خیزد  
 ز شربت سیر بهر همه حشمت مکنین زره کوفه  
 محبت کینه کینه کینه کینه کینه  
 و مان کف ان لبر پیشکاست چو غلام  
 در خرم هم از غلام پیش ما که خیزد  
 از ان کسین کوشید بهر سیرین نیک است  
 برین مغرور است که یاد تو از هر خیزد  
 به نیش که در دم چشم من چو در بهشت  
 مراد با در کوه نوبت در دیبا که خیزد  
 یکا دست از در کوشش دشمن کاسه  
 بره که دما که در لول و روم در شمشیر خیزد  
 بجز این کاشم کسند و ایش خنده و زار  
 موقند نفاق که حور از کاشم خیزد  
 بیادار کوریا ان اگر تکیه کنند او را  
 عزیز شربت و هالت به از بهشت  
 تقسیم عدل از تقسیم که از غلام و هالت  
 بر وین در قصه خیزد مبدل در خیزد

بسم الله الرحمن الرحیم  
 ابوالقاسم علی بن ابی طالب  
 علیه السلام

بایات برابر روز هفت تیز خواطر  
چرخا طر تیز تر بشه معانی بیشتر خیزد  
هیش تا بخرد آب طبع و گوهرش  
از آن خیزد کار و موج این همه خیزد

**در مع نظام** که شد و بهیا و راحتا از آن فرغ نظر خیزد  
سبب ربه و جیس ناطه پیش هر جائی  
**الملک کوی**

چیت ان گوهر که از کان دست خوار آید  
گوهر کان که هر مردم بدیدار آید  
لطیف در کمالش آید  
آبیر جان و تیش سر حسرت آید  
که به سید که بر مجلس آید  
لایق بیستم باغ و گلزار آید  
فردا در هر ضایعت با حساب  
تا درخت شکر اندر باغ هر یار آید  
رست کوی نجیب است به رخ طرب  
ز کینه در مجلس ذریع کج بسیار آید  
نوز از رویه تا اوله چشم خوب  
مختر تر بر او خوب دلتور آید  
کرد آید که بعد طبع بر آن کهن  
هر یک را چون جوفه آید در کار آید  
اعلی شریف خط کویه چون دریا کینه  
تا دریا بر نماند در شش سوار آید  
چون ز کفر نبرد او مرد را اول طاب  
محمد را چون نظام این گفت آید

**در مع ابو الفتح کوی**  
رنگ چون زلف کش بر جهان می کشد  
هر که در پیش خندد و نه که در پیش می کشد  
در شب خط در جانش رسد بر جهان  
سینه بینه و نیرت بر از سر می کشد  
در که بر ما بر نما بر پیش با حساب  
بر مات قی را با حساب برین می کشد

کجا چشک با بار بر ز که را هفت خیزد  
رغم او بزم احمد صبح و ظهر خیزد  
و غار طبع او خیزد جان کفایت خیزد  
چنانچه چون عجب ترش چنانچه در کور خیزد

رویش جانها مانده که از راه خیزد  
چنین دج که زنده که چنانچه خیزد  
نه است که از آدم همین خیزد  
سختا که از راه مانده که خیزد  
توب جانور در که خاشخا خیزد  
مواش را از اول عالم نفع خیزد  
جهان با کفایت که جهانه خیزد  
لو که در دانه از نیک کردن خیزد  
کوبه خولا می کشد که از راه خیزد  
بیاغ طبع من بر دوز که از راه خیزد  
نه از کفایت از انکان را در دگر خیزد  
رغم تو بر او طبع صد من دگر خیزد

خوردن در وقت که دالیا بر لبت  
طبع او بزم چند بود و طرب آید  
سما از دست او چنانچه کوبد خیزد  
ریند لپ و در و جهر بر دور هر دور  
رغمه که از خیزد جهان را لبت و کشت  
از ناکه از اول عالم او خیزد ملک لعل  
قرام دین بجز بر دانه و رفته زدن  
کود پلیس آدم بر کج یک سجه  
فران ملک سیرش که در دست جایش  
مرا نه جان منم شست همچون خدایا  
عالم از آن هموا کوفه به بر جان  
خرانه که کوی خیزد که نه سیر  
ز تو خیزد با صحرای تو شربت عاید  
هر عالم بر خیزد خیزد از این کیه  
منش نیست که در مع مواجین  
نه از دور من از دکان کج هر نایب  
بها کفایت چون کج است آدم

در مع ابو الفتح کوی  
در مع ابو الفتح کوی  
در مع ابو الفتح کوی

کسینا و باغین باجرت ز نطرح کین  
 تاندرت تپیر ز سلطان جهان  
 با راز بستبان چند آفرین کند  
 خطبه فرمای نام خلیفه در خطا کند  
 جیمه را میخ فرمای ز رخ رویان  
 بنده قفس سوز این چاه با برهمن  
 او بر خواجه که الو جان نرین را بخت  
 مانگ حکام مهابت ابرسته و درین شهر  
 با درگوشش یک دست داد تو چنانکه  
 طایر میمون خسته روز افزون کرد با

**در مدح نظام الدین گوید**

آمد آن نصیب که او طبع جهان بگوشد  
 باغ از دهنش صورت خان مانا بشود  
 کس را ز چاه سیمیا کون آینه برون  
 گاه بر کوبش کسب خیر از دست  
 سر و همچون مبر که در ریاض خسته  
 گاه با بر کوبش کسب کسب خیر خطیب

چون زخم زلف با بر کعبین دور خود  
 کجک لطف پشت بدلان پر خم کند  
 در بلای استخوان است و غنای دهر  
 من چو ز شمشیر نام از خون خسته و گم  
 کوه کوه چشم کعبه است تا پیرید  
 خجود زین مدح چشم او شده مرا  
 راستم با آن کین ان جفا هرگز  
 سبهارا چشمه با آنکه در هر دلی  
 کجک لطف زلف بر چاه اوصاف او  
 ان شیشه کوا اقبال در هر خورشید  
 تبا نسیج ابله ای که در راه او  
 نسیان چشم چه از آنکه او خشت دهر  
 چو زخم زلف بر کعبه با بر او  
 عیار ز زخم زلف کعبه شمشیر او کند  
 که بگویم زنده که دست در جیبش  
 که کفایت یک معیار سفر دور کار  
 بدست که دست بخت در تو رنطع ملک

فی

تو بنشد لؤلؤ اندر لاله و حقوق من کجند دلوله اندر لاله برنگر شده  
 نور با غلت نیم دکمه با این قرین مر مر اسپد اهر در در زور لمر شده  
 گاه غلت رباعی در رقعه کهنه کاه بر لپه پهلوان کوه برنگر شده  
 جام بلور کهنه من که کعبان هاشم آباد در در جانان جادو ر شده  
 بخله در داور با او بخا سفتین خیم خیمش جز باید کور داور شده  
 مر مر از داور جشمش بنشیند هیچ کس که نگاه من بنهر را باور شده  
 کوسه سحر او در کجا سحر کوزه سندان با دوز که در کف او خیم شده  
 در کجیم است اندر برج دیا سکر و خیم خیمش بر آید اوج کور لمر شده  
 نه به صاحب کعبه انورم چون او شده نه به خاندان که تیز رنگه حیدر شده  
 در جهت سپار ما لوطی در آن سحر یک سحر فطر کعبه سحر کعبه شده  
 رباعی طبع از بهیم را با بهشت با بر پیش کور کورن و سحر شده  
 کعبه در زان سید دیا نند و خمر لایم تا با رنگه در در در علامه شده  
 هر که اندر سید جنت او کبر و پناه کوزه دیوار سانسو سکر شده  
 اسخا که توفیق من در کبر کویک فخر با توشه توفیق من سحر سحر شده  
 که از اجوی ستم را آید اهرش ختم از غنچه کور در چون زوق الاز شده  
 بلور چون سپهر کاه زور در مان ماه سازه دود و با به خیار کوه

در صبح با شاه کعبه

ایها

ذوق از دین جهان چون غله زمران  
 حاصلت کلک شویب از اندر ترینان  
 کل اندر کل مر که کوه جفت با دوروز  
 کوه لا جوبینا و مر جان اوله کلین لا  
 اگر چه دم آتش بر در آب بر شایه  
 کوه رنگت بر دین زانین را ز کعبه کبر  
 شقایق بر سر هر که چون حسه زده  
 نمایانک با لوش چون خفا تر با غرض  
 کجا رنگه رخ آید ز چو کمان دور کوز  
 برین در زرخش کوه از ختم لغزش  
 نمان چون بار دم من هر زبانه ز کعبه  
 مکرده است لغزش هر را به سیم بر آوز  
 کوه ای تپه شقا و کوهم در کعبه اوله زمان  
 دل لوز زیم دنیا مرا همواره زمان بر  
 بلند اختر شمشاد هر که بر خشتند هر  
 سحر زهره نشا هر کجا بشیند شمشاد  
 اگر سحر زهره در پها و ثقباب لوه سحر

همه شش بگر کن نیم سیمه بر کیشان  
 اگر در ماه ششین ارضه و جلیغ عثمان  
 جوار کعبه کعبه بر آید کعبه کعبه کعبه  
 که برین کعبه کعبه شش جلد بر عثمان  
 که چون اهر خیمه زار اما خوش الحان  
 که این زلفک بر پیشه جلد بر جرد  
 بنفشه بر سر هر که چون زلفین عثمان  
 دلم در غم کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 چو کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 بر آن کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 که کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 که چو کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 که را کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 ز فرمان رون آمد چو کعبه کعبه کعبه  
 ایسر المؤمنین را چو جلدش بر مان  
 بختیم اندران شش کعبه کعبه کعبه  
 هر از خیمه در پها و تنغ او چو کعبه کعبه

شاه دریا هر گشت که از دولت دوش  
کوه زینک را دریا دکان آمد پیر  
تیغ او بپوشد و بر رخ عمل گشت  
از غم خیل و از غم خواب آمد پیر

قصیده

اگر چه غم عالم از نبار بود  
همیشه غم من ز دور یار بود  
چون بگوید و آید سخن کنم  
چو بار خیزد و آید بهار بود  
ریش را که از خون بودت سار  
رنگ من نه از لعل بهار بود  
کتاب همه در دست بود  
کاش خورشید منقش تار بود  
کدام عشق من که در کوه کرد  
کدام عشق من در دور کار بود  
در بهار باغ همه در غم ریش  
اگر چه در بهار باغ کفار بود  
باید که در آرزوی تو لاله ناله  
اگر چه در آرزوی تو لاله راز بود  
بچه که در پیش سر سوره کنم  
اگر چه در آرزوی تو همه جبار بود  
اگر چه در کتب آرزوی تو آید  
یک کلمه از لفظ تبار بود  
بوی که در آرزوی تو آید  
یک کلمه از لفظ تبار بود  
بوی که در آرزوی تو آید  
یک کلمه از لفظ تبار بود

سلطان خجسته

همیشه دولت و قیام یار سنجید  
بهر دم در زخم کشتن با جام خنجر یار  
تجربش عید همه شبش آید  
روز و عید همه روز باش خنجر یار

باید که شکر است دلیل اهل باستان  
باید که شکر است دلیل اهل باستان  
باید که شکر است دلیل اهل باستان  
باید که شکر است دلیل اهل باستان  
باید که شکر است دلیل اهل باستان  
باید که شکر است دلیل اهل باستان  
باید که شکر است دلیل اهل باستان  
باید که شکر است دلیل اهل باستان  
باید که شکر است دلیل اهل باستان  
باید که شکر است دلیل اهل باستان

مغ

تا سارک دهنش با جام آمد پیر  
در هر نهان نقش و نغمات جان آمد پیر  
پیر لقا از نغمه و زلف و از فرهای مرده  
شعر چون تا طغیانش جوان آمد پیر  
نقد کا فورا که همان شد اندر کسار  
رنگ و کافور کون در برستان آمد پیر  
بر دین ابر لوله با و با مشک کسز  
در دین از نغمه پسین آمد پیر  
این همه کسب و کفار که کن در باغ  
از شاه تا دهنش جهان آمد پیر

بخت کیت ذمام و خطاب د آقا بشتر  
 اگر کاهت او از ملک گرفته نه است  
 روز ملک بهر ملک که روز است  
 بجز در شرف من از خلیفه حق  
 چنانچه است زانکه تنش زانما بود  
 روز زرم چه کون تنش زانما بود  
 بر رکت در دم کفار و عینت سپهر  
 هر صارت دولت کشد با براد

**قصیده دیگر در سب سلفان**  
 از کله سر کفایم سبب بر آید  
 ز بهر مراهجه آید از سبب ان کفار  
 دالو بینه عین و دار در شرف  
 در با است در در جانی و دنا بر آید  
 خواص کف عشق و بهر زوایا شب  
 که هر زوایا بر از عشق او  
 از چهره هر زمان بنام سبب دیگر  
 که در دهان بشک و کله دلو هر سبب

بم

کبر در اورم کجاست کس  
 زلفش بر سر نه است هم غیر رس  
 هر روز با مراد که دارد بر صبح  
 ایرون کمان برم که هر آیه از پشت  
 یا حور در عین هر شب بر حق  
 بر اجتناب به ملک آنکه در شرف

**قصیده**

بز کت از زنده دلکو  
 در جانی کوفه بر زمین  
 بصورت سبب کوز بر زمین  
 بران سبب از دلکو عشق  
 رخ اوست چون بر آید چشم  
 لرزه چهره او از خوف است  
 بنام سبب او بر میان است  
 اگر چه ان بت بیداد پیشه  
 بران عاشق میان که د بیداد  
 معنی دولت سلطان علال

سر بر منم به پایش که سر بر آید  
 که چه در اراده نور صبر آید  
 از سبب که بنم مرد ساغر آید  
 و ان سبب هر صبر ز لب کوز آید  
 چشم نصیر ملت پیغمبر آید  
 که خواهد از زمین کجاست جز آید

دلم هر صبر نوشا دلکو  
 چو لبت خانه نوشا دلکو  
 مر عاشق تر از زنده دلکو  
 که ان بت حسن کار آید دلکو  
 نشان دجله بند دلکو  
 مگر در از خوانش دلکو  
 بر بر میان فولا دلکو  
 هم اندیش بیدلو دلکو  
 که او هر شب با داد دلکو  
 که طبع پاک و دلس او دلکو



سپیدار که از کوه کوه خوش  
 بر دم اندر ز نسیم بیت خوش  
 در آن ماند که تیغ آب رکنش  
 چون که از زلف تیغ مخالف  
 ز دل صدف و نیزه دهن و حاتم  
 اگر عدل تو جاهد تو پند  
 همه ساله سوز در میخت  
 همیشه تا هو اردرو کمر  
 تا بر سر تو آید دللو  
 که عزت دین دیکه با دللو

در صبح با شاه کعبه

ارزفت مدتی بجایت کور سفر  
 با صبح ما تنها و طفل ما هم با تو  
 پیش آمد از نثار مستوح که شکفتان  
 که در تو معاینه چند هم هر دو  
 پیشش دهر و دست عیال بر تو  
 یک جیش توست همچون نور زلف  
 که بیت به نفا و قدر بیجا دهر

در چیز از پیچیدار زلفت مبرش  
 آرزوست در تو کبش نغیر لقا  
 در عهد و کین تو هست در افق یکدیگر  
 بر در دست تو و دشمنان تو هست  
 در ملک شام در دم بگویم تو شده  
 از که در شکرت ز شام لغزین حسود  
 از کس که کلب بجز او هست چنگ  
 از مرغان کجا که خلاف تو بگذرد  
 چون لاله از خواب و خورشید زخما  
 از خضر صفت توست در کف از خوش  
 صید کند لبش به در اندر آن سپهر  
 بکشد در سفر طغز انگشت تیغ  
 ساوستان توست کجا که نطق  
 که حور او بقدح هم لغز شده بجم

قصیده در صبح یک از شهرستان

مست و عاشق و جوانی و در با  
 سبک کعبه که عاشق است و جری با  
 در استخوانه در و در طبع تو سوز  
 از آن خوشتر است که در او در زلفت یار  
 در یار خویش در لعل و وقت تو بهار

طرح خوان  
 بیدار شد از  
 سه عدد حوت  
 از قیام تو که  
 کعبه مرغان  
 کعبه که زلف  
 کعبه که زلف

آدم را چاره دعا گوید که من  
 در بهمن هر روزه کوشش کند  
 یک در شمار هر روز است ار که او  
 به ششم شاکر شرف لک شهید یار  
 کوه ملک سپاوه شده جانش بود  
 است از شاکر بگفتن است از شهر یار

**در مع بادشا گوید**

تاریت مضمون تو از حسنه مضمون  
 فرمان تو غالب شد و شاه آن بگفت  
 نقطه است شمشاد هر فرمان تو پرگار  
 خیر تو نشان همه در جبه تو بخیر  
 سم تو ناله است دم بر خندان  
 است بر نظر تو عده ان همه پرویز  
 شیر نه که روزم که تو هم همه ماه  
 آری باغ تو درم تو نور تو خرم  
 بس که که جنت بر ارض بس سارا  
 اندر دین تو لیکن ساخته اربط  
 خوشتر از شصت باغ هزار و کس  
 هر چند ترا در کس برم و در است  
 آری تو هم تو بر آنچه حور است

با صبا کفار که لبش شده است  
 صد غزلی که است کون در باغ  
 و دست سوزن خنده آید بر آب  
 در آب تیره هم آب بر امیر  
 ارفخته تو با بر عاقب نه چون  
 اسرا بر بنی تو چون در بلاد بجز  
 کار نیست تا دور داره که لیکن  
 نه در ار که در شب بر من کند که  
 تیر کار بچون بر نام که چون کنم  
 و یروز با مراد تو بر بت شوم  
 ندیم بهر ایت سبب عذار را  
 گز که در جیشیل بر ان لبان هم  
 تو یک لاله جوا بلا که در من  
 ز کس که شاکر چشم در رخ روزا بر پر  
 کلین بخون دیده کن شریک بوز  
 کوه بیخه از جهت داغ و دلو من  
 کفر منق و از زهر داس من

سپید

در لبش چون توان بود کفار  
 از آب که خیز کلینت در کاز  
 تا ناله چون کند ز برسد و چپار  
 تا چون کند زیره روان شاپور  
 چندین مالت بکند بر سر دراز راز  
 چندین مالت بکند بر سر دراز راز  
 کز حق مستندم در زبیر کور کور  
 در زار که در بزم او من کنم که  
 که زنت او دست من اندر که نشکار  
 تا در بوستان رسمم که غار  
 در دست یاره که در کوش کوشار  
 از دست کساره که در زمان شمار  
 است که گشت خون در اولد زار  
 شتر چشم او در کس غم شنبلیله دار  
 آدو شایع او همه با وقت مرغ بار  
 جامه کوه کوه و عید شده خزار  
 بود شصت دست کوشان چنار

تا ملک جهان است جهاندار تو باش  
یکجا بود که گفت از تو چشم بران در

در مدح کشف کویه

حلقه دانه بنیاد کمالش بر سپهر  
حلقه آران روزگار لطف بر کعبه که  
ایستاد در خدایه  
کافه کوشش بر پیشه و کما هر کس  
زلف او هر روز گوشت و هر روز لطف  
از شش مشاطه که مانده گناه تر  
در شرف او هر روز کوشش بر پیشه  
زلف او هر روز کوشش بر پیشه  
در کوشش او هر روز کوشش بر پیشه  
مکتب را از زبیدی کرده در طرف قر  
به گو چون رلب و جبار او با هر ظفر  
بکشا رخسار او لب چون لعلت و چون ک  
وصف او لبی سرخ شهباز داد که  
بزرگ او در دست او ثقیل بود و کج بود  
دولت بر نامش او در دهر است از سر  
در زیر بر مر و کوب و بر ماه و حوز  
تا لب او نشانه هم در سفر هم در حضر  
خود جاه و عجز در نام و کام و حوز

در مدح پادشاه کویه

چهارم

هر مقدر دردم از آن زلف بقر  
ابر است بره لفتن و برت کوشش  
که کوشش که زلف و خط تو عجب شدت  
کوفه حنجر است حسم خود ان حسسم  
که قافله کشیده یک بر هر بر خط  
ارگشته از خوان کوشش در وطن  
کوفه زهرت عشق کشته اند  
در دست آبر ترا در مله رک  
در حلت روشنی ماه استوان  
ماه و ستان تو ایوان حسسم  
والله لیل دولت و دنیا مودت

در مدح فرزند پادشاه کویه

دوش که کعبه است در کعبه لعل  
از لب کعبه لعلش ان در کعبه لعل  
لعل لعل کعبه او را لعل در کعبه لعل  
هر لعل لعلش انیم چرا بنده هر حسه  
خواجه چشم او چشمت بر عینه جا ه

در مدح پادشاه کویه

سه بر خوار دارم از آن چشم رخسار  
هرم چشم چو آینه در دست کعبه  
که که در روز به عجب جنت در بهار  
کافه حنجر است زلف ان لعل  
در سر و چه نه که یکا در عینق تار  
در کشته بر بنیان تو دله را حصار  
پولد و تو نهسته و شش شاد کفخار  
بخت کعبه آبر ترا که دله دار  
در دولت رستی سه در جو بار  
رود و جو بار تو میدان شش بار  
شاه کعبه است به شان روزگار

و با لعلش کعبه که دور یا لعل  
که کعبه لعلش را با نام بهار لعل  
چو ایدیت نه پند کعبه لعل  
لعل کعبه لعلش در کعبه لعل  
شک زلف او است کعبه لعل

بشهر یار و ولایت کشاکش رکشور کبیر  
 سنزد و جنت تیغ و کین و نایح و سیر  
 چنان کجا ز باده ز سرشت چشم بصیر  
 هر چه در کتد همش لطف تقدیر  
 که رود کار هم لطفش کن لطفه  
 ز هر که جانب درگاه او هست مرده پیر  
 کس ز ما نیست زنده ز سر تیغ بشیر  
 ابعس که در کتد او پیر و شیر  
 چنانکه در جمش باطن برده نفع اثر  
 نه از سر و چه از کتدش هر کس ز باختر  
 که نه کاشن لطف یکا میسر شود  
 که در کتدش سر اسر میسر شود  
 نسیم با کعبه در ننگ ابر مطر  
 که هست کج میسرش است و جهر  
 غیر شوقش کفن تو سر و فیض  
 عداوت تو نیست است از غم سیر  
 حاتم در کف دست و علمت در پیر

لطف چشم برون جان و چشم چهار اندر  
 که لطفه باران تقصیرش چار اندر  
 اگر کیم تار و زار تا جویش کار اندر  
 بنامش فرزند و در شیشه کار اندر  
 که پیکار است چشم دور کار اندر  
 نه از کس در جزای تو خند کار اندر  
 همه در زمین بند با سر چار اندر  
 میزین رنوبت او در غرور اندر  
 که در زینت چشمه در زانوار اندر  
 بر سر او حجت ابعس کفار اندر  
 که در کس هم ساید پار کفار اندر  
 ز لطف او کس بند هیچ و لطف کار اندر  
 یکا با جارت نام کلک کار اندر  
 معصوم جو چشم تو میان کار اندر  
 عیان بر لطف سر خست کار اندر  
 بنام او حجت بکل کار اندر

در شرح کتد کویه

کویه

ز دنجت تو ترشخت تو امروز  
 ز قنای و او پیش تو نشسته چو بدر  
 اگر بگوشل رود که در این ایام  
 در معجیاد شاه گوید

خدا بر چه دهنده را رنج و ظفر  
 چون به محض رسد آده شاه عالم را  
 پس که از ظفر و منج او شوق لب  
 روم و حزب پزار تیغ او ان کرد  
 چو با کشت بخار غدا رنج و روم  
 مراکش سیکستانه لغز خانه فان  
 لعل فرخ لشکر کشید ناب آب  
 تیغ دور دوران زمین نهادت  
 چو با چو چون کمرت روز کار بندت  
 چو در خیم که داد منته هر آده شاه  
 حصار خانه همه بر سپاه و لغت کرد  
 رنج او سپهر حصار که دهنده  
 بان کارکش و رنج آده و تیر از آرز

مطلع

همه بلبل بر آینه عداوت و شور  
 همه کشت و نماند معافا که رمدک  
 اگر پیشین سپاه شایه بی سپهر  
 خدا جان جهان حرم کو همه حرم  
 سپاه پیشین بگفت که در کوه حصار  
 همه زمین معکوشد آینه کفر  
 زمین ز کفر این همه را اولاب  
 زینت کشته هوا همچو تیر تشبهار  
 ز کوه کوه ان که در شده بلون زمین  
 خبار تیره چه ابر و هفتک جز باران  
 ز خون کوهان رنج کشته تیغ کبود  
 بینه که لاج چشم بر کمالان کور  
 تیغ و تیر یک گده سق و مشوق  
 یک سگ کوزه و کوس کوفت و جوشن  
 برین صفت سپهر خیم سبزه قلندار  
 دوه کوه حصار که کتیم و معشر  
 تمش سبزه با ریش سبزه باه

همه ز مغز انجمنه حنوت کشته  
 همه با ده هر لوزن نار حنطه  
 نه نخت همه روزه حنطه  
 که حرم پادشاه رو عزم سلو رهبر  
 روان کشت زهر بوسه ز ویک  
 زود و جوشن و تیر و ساق تیغ و تیر  
 هوا کوه کشتش همه را آورده  
 تیغ کشته زمین همچو تیغ آهن بر  
 ز کوه سبزه با منور شده کفکس قز  
 سنان تیره چو برق تیر چو سدر  
 چو در سیده شایق رنگ تلوز  
 بوزه که بدن کوشه یک ران که  
 ز خون و جودیک که داده با ده و ساغ  
 یک تیغ و عنبر نمنه در معفر  
 سارز کلن و دشمن بار و سینه شکر  
 درین صفت سخم کله و دهنم و کوه  
 فله مردم از او در ضلالت آرز

در معجیاد شاه گوید  
 در معجیاد شاه گوید  
 در معجیاد شاه گوید

بر آن شهر که دلفی نیک دلفی برج  
 ز کاه هلت از نهب تا امروز  
 یکروزه که دلفی جنگ و کوه آهنگ  
 چنانش که گشته که گستر بر عجا  
 حضور و خانه چه از فانیان آنگونه  
 هم از جها کشیده نشان بخت  
 سه شکر نشان بر و در کجا نشان زد  
 بان که بود هر شب بر این حصار آید  
 بر ز کوه پیشان نشنه و در پیش  
 چنین پایه که تا نعلت جز سنگ  
 چنان حصار که تا نعلت جز شام  
 در پیش فتح بر تدر حجت از آید  
 یقین شمس که در زنده آید روز  
 نماند آیت نام و نشان آیت بزرگ  
 ملک فرد بزرگ که گشته اند ملک  
 هم گشته جهان و جهانان جو خیز  
 ز فو هلت و تاسید طالع گزیت  
 نماند چه کسی را بود در دوزخ  
 بر آن حصار نشنه هر چه بیچ کس بهتر  
 شش مظهر بود بخت یک اختر  
 کور از کشت این حصار بر زنده  
 نشنه شفت رخا و فانیان کیه  
 چنانکه اهر کینه را گشته در حشر  
 دکان نشان گشت در چشم ایشان  
 آید که گشته اهر آن شاه وقت سحر  
 کسب یکدیگر جز ز بر و کوه  
 گشته درت بر درم و دین پیچ  
 که بر خفت اولست روز کارگر  
 پر یافت از آید هر چه چوست پر  
 بر ما و جان بر دستخ پر  
 باز طفره قوی لبه کشور  
 گشته ملک اهر آن توور که دست  
 که خستیا ر ملک و انج ر نشنه  
 که طبع اگر زنده کوه اسکندر  
 بر شام

شنه که لوزی بر کشتی رفت  
 که کس یکبار بر نشنه ز فر نین  
 زنده خورشید چنان طالع بر نهر حجت  
 چنان دولت تو بر عجا بید عورت  
 اگر کشان روم عرب عیب بود  
 بعد سفر نه با ما که کوه بیچ ملک  
 بشو خیز تو من میده را سفارست  
 هم بر کلام درج بر کج ز نوب و روز  
 همیشه تا کوه از حکم که کجا جهان  
 همیشه تا که در دشمن ز کینه نشان  
 بگو خیز تو دشمنان هم ز ما  
 آرزو چون همه آید بر خست کوه  
 بیخ گشتا خورشید کاه نشان من  
 ملک گشتا آمد اندر شان من نون اعلم  
 بیخ گشتا لوان من لوان سپهر آمد دست  
 ملک گشتا کوه من کوه نشنه حساب آمد دست

هم از سپهر نشنه هم از شاه نشنه  
 ستاگان همه او را نشنه زمان بر  
 که ساختت نهر تو ای کوه و آید  
 که خنجر تو یکسره عجا بیست و عمر  
 کزین کز کون بین و چکه عجا بر  
 چنین که خیز که کوه نشنه و در کوه  
 که نشو خیز تو نشان من گشته ابر  
 کست درج بر کج تو چو درج کوه  
 چه طبع جز زنده و چسب چون مال  
 چنان کجا که در دست مهر اثر  
 مهر خیز بر هر نشان هم پرور  
 در هیچ ملک نشنه کوه  
 در ملک کوه بیخ که کارزار  
 کاه حور آمد لنت اهر لوز کار  
 مردم شیشه حور است از نین با بر نینار  
 هم بر نین نهر حور است ناز و شمار  
 دوبرایم بر نین چون پام نشنه ار

در هیچ ملک نشنه کوه

تیغ کشی ستر سوار که کمر نیست  
 کلاه کفنا در خطا و با دالو خدمت  
 تیغ کشی من در خیمه ام در باغ طغز  
 کلاه کفنا من سخا و ام که باران من است  
 تیغ کشی من کلاه شرم دارم روزم  
 کلاه کفنا من یکم که پشم سفید  
 تیغ کشی پارسا نان را بر من خرد کرد  
 کلاه کفنا در حین از قوت خدمت من است  
 همه منور سستی کشند آخر یافتند  
 سایه بیزان که نشسته هفتای سلطان  
 هم بفرق هم بفرستند به جنت ملک  
 هر کجا منور بود منشر او منور ملکات

**در مدح سلطان ارسلان گوید**

تا قزلباش و خلیفای قزلباش بر کوس  
 تا بر آمد جویش منم و بر آت کبیر  
 کشت دست بهمن از دست او چه بجنبند  
 کشت دستش از کله بر کشته ۵

بمکن

در مدح سلطان ارسلان گوید

چو است این باغ خزان که باغنا و راغنا  
 اندر آمد ماه تیر و در ترا زودت مهر  
 در طبع است سر او بر اهر ارغش  
 دانه ناست مرغ و در راه است زود  
 باغنا بنم هم بر کینان پارک کب  
 ما که در لقص آمد این را که آن خزان  
 هر گمان ما را آمد و در دست لشکر گاه زد  
 خربت او زون شام کج چنگ مهر گمان  
 بندگان مهر را از بر جستن مهر گمان  
 کرد دیبا عجزت از آمدن رویتا بر  
 شاه کین در سلسله سلطنت کجورال بر  
 پادشاه چون یک باغ نیست او سر و دولت  
 بر سرین کوه چشم امهرن در شورا  
 اقتاب را ز مهر پلار افزون ز نیست اوین  
 چون تو بسا بر تو نیست اوین اندر جهان

**در مدح ارسلان گوید**

مکن و مکن و مکن که در کشته بر کوس  
 مکن و مکن و مکن که در کشته بر کوس

در مدح سلطان ارسلان گوید

طبع عطارد است کوه در میان کوهستان  
از زمین کوه بر او آید که کج شایگان  
از سکوته بیخ نشد مانده جز روست  
از کوه زانی است صحرا که در آن کوه  
قریان چون سوزان کشته بر سر بلبل  
دشمنها بر عطر کشته شد در دستان  
کوکن ریزه بر بند کشته با حساب  
که عذر بیکر دلو بر او لوله دغان  
که چه نهانست بر کوه در بن هفت عابدان  
تا به سر دوزخ نهار بر زمین خرم هفت  
سید شامان شرق از سلسله ای کوه کوه  
شد متاع ترش با هفت از زمین  
بنت با هر کوه که هر کجا بر کوه  
نهره ساقه زیند از کوه کوه در زمین  
مرج او با کوه خواجه در نهر بر آید زنگ  
چون کسندش حله او در میان زمین کاه  
آب که در پیش او که تهنیت باشد سراج

کخت زانبت کوه در میان لاله راز  
برهن کوه بر کوه کشته در شت جوار  
در غنچه ریح نشد همسده زلفین با بر  
در کوهان نبت بر مومن دقا را بر قطار  
بلبل چون طربان رفتند در شت چنار  
عابدان شتر کشته شد در کوه سار  
که دغان لاله بر لوله کوه ای بر  
در لینه کوه ز دلو بر او از خشم کوه  
که کوهان بر زمین خرم هفت اشعار  
خوشگدانه در کوه خورشید شاه در کاه  
هفت مهر دواج داده خورشید ر  
شسته سحر کوش باستان از مداد  
در لطف نازا کوه هر کجا که در آرز  
شتر خا طبع شود در در که اودقت بار  
بام او بر خار بند کوه بر دیا سر زار  
چون کسندش حله کوه کوه در زمین کاه  
موم که در پیش او که تهنیت باشد لوار

شده زانبت هر حضان او چون چشم بر  
تا ساق تهنیت بر طبق کوه کوه کوه  
شده نفس در علق بر خواجهانش چون سوزان  
بلبل در عطر تو چون قطب کوه کوه استوار

در صبح یک از کوه کوه

نایب خزان خلد بر او که در کوه ر  
تا بر شیشه شیشه ز زمین بچنان  
ار کوه شیشه همه بر شتر کوه  
چیز صفتان در شت از چمن بیخ  
از آب طلا کوه کوه کوه بر رخ آید  
وان خوش کوه کوه کوه بر رخ اشخ  
ر و زار در زمین تهنیت در خواجه  
با هفت نهر کاه طرف کوه شت  
بسیار که از هر کوه کوه کوه است  
کوه کوه با کوه و مهر و شت و شت  
جاوشده بر زمین از خشم طرب  
برابر شده تهنیت کوه کوه در شت  
با عرض برابر شده تهنیت بر بلند  
شام میزبان ملک با کوه شرف دلو

بر آمد و چید قصب بر کوه سار  
ور هر شتر جام بر هفت بجز دوار  
در بیخ شت و سوزان همه بر زنگار  
انگار بچکانند بیخ آمد به بسیار  
بچاوه مانده کوه در شت کوه کوه  
کسته کوه کوه بر آید دینار  
هر چند چمن شت کوه کوه در دود دوار  
خوشگدانه کوه کوه نظر کوه کوه کوه  
بسیار که از هر کوه کوه کوه است  
ساقه صفت حله طرب است زخار  
زر آمده از جاده ریح کوه کوه  
بر تهنیت کوه کوه شده بر کوه بار  
چون در صف مرکب شاه چهار  
از کوه او است سبزه سبزه خجارت



شاه که کباب برود جد و برادر  
عقد آینه بر کار آمد که هر سلیق

در معنی نام پهلوانک زاده سخنر مایه

زلف خیز تو آریست دلبر  
که چون رده میت و گاه جان چکان  
گاه از کفر و ارغوان کند با این  
که تا بد که شود جسم از غم  
که حلقه کند بکل راز سبند  
هر کس که کند با او بند  
زلفین ترا بر ستانم من  
ان لب که برون و رنگ او هرگز  
لذات و نهفته اندرز و لولا  
مع ان عمیق بدان مانند  
هر رسد که بهیسه لبانم  
خواه که زغبان و مهر کنم من  
هر چند که هست وصف تو در جب

در معنی نام پهلوانک

باز

عزیزت و پاینده دین پیغمبر  
سه افراز سبطان شاه شرق  
جبهت ز او احمد را تا بادم  
فردن اهدا نمیشد تر و نطفش  
بهین صورت جسم او که نبرد  
فرود در سه از بهران مار و لولو  
حوادث چو با هست و دودا چه کیت  
ایا شمشیر یار که میرفت دار  
سراز تو کیدت و شامان و بر  
نکته پیره حمد تو رعان و بر  
کجا عزم و هم تو که دو لایسا  
زنده کنایه نمود از نوم سندان  
هر آنکه کجا بر خلق تو یابد  
زمین کجا عکس تیغ پند  
عبد تو تو مگر که کشد منکر  
که از خضر کین تو که در منور  
اگر حین باشد رسن یا در ار

به پرویز شاه فرزند  
کمان هر ابدین ملک زاده سخن  
جدل است از او دین را تا بلیغ  
ز قهر دین و شیخ سکندر  
شجاعت جسم سعادت سعادت  
که هر دم بندشش او برین کس  
خلاق چو کشت و عدلش چو پیکر  
ز جد و پدر خانم و نوح و نسیر  
چو صبر سعادت و رطله در  
چه مراتب نام تو بر سیم و بر  
کجا چشم و سخن تو که در مقرر  
زاد تو که آفتاب و آرزب آذر  
سینش بود تا قیامت معطر  
بناش بود تا قیامت معطر  
ار از د مکانات و بدین منکر  
نارانش کشیدند و لوبند کبوتر  
هم آفرین گذارش بود او را چنبر

خوبان که برادرش در شرف  
 نشانی که در نه در راه  
 ز قبا و در شرف او در نه و حرم  
 یکا بر لب آب کوثر نشسته  
 فرخنده مهر و میزبان چرخ نشسته  
 کشته است روزی زین ریشانی  
 هم با الله الکر مؤمنان  
 بنام دولت هم با نازه

تشریف بفرست از تو در از نشسته  
 از و بر بزکان و میران لشکر  
 بعین ملک شایسته برینا مطلق  
 یکا سوخته از زور قوت کوثر  
 چه ماهر است تا بان فرخ مهر  
 ز مهر و مهر ز ماه سوز  
 گشته تازه هر دره دین مهر  
 سو دین پیغمبر با الله الکر

**در مدح ناصرالدین کبیر**

دیم شرفیاب درخت زر کار  
 از قشقه تار سیاه تا بقران  
 ز قیام او نشسته جلاله طبع  
 آثار تا زکات و نشان حجت که  
 کتم که گشته تو چنین شاه و نادر  
 کشته این درخت دین خدا و پیغمبر  
 ما در چهار فصل بر ایم این حجت  
 کتم که تا بعد تو پیر است این

از علم و مهر و جلوه شایسته در کار  
 در ز شیردان کوزه او تا بقدار  
 با صوفی در مع و زبانه سخن گداز  
 در صفت مهابت او کشته انگار  
 با ز این درخت حجت که سبزه و آوار  
 من دولت کشته نیز زکات او در  
 چنانکه سحر و در و زنده در چهار  
 دین را با نغمه قرار است کار

کذا

کتابت لغت و بیات کار من  
 کتم بر سپهر از تو دین با سبزه چرخ  
 کتبا برین لؤلؤ که درین کتبی کون  
 کتم که حجت که کتاب و تشریف  
 روزی زین از قضا است بر عدل  
 با کرم کما سیکو که در سبزه با پار  
 تا من هم که الله کردن در جگر  
 اندر حجه جبهه شیران که بنده  
 کتبا برین صفت که تو بر من  
 کتم که حجت که کتبی سبزه  
 با کرم کتبی در صفت هم با آلود  
 کما هر چه جرات بود که چه یک پد  
 ز غبار کون چه سبزه بود در صفایین  
 آید دلا دران عجم را از و عجب  
 کتبا که بیس چیز نام جان صفت  
 کتم که حجت که کتبی کوه در مع صفت  
 پرواز او بر زم کما سوز من

در روزگار تا مردن شاه روزگار  
 فرزند دار با سبزه بر پیغمبر  
 از او هم جواب تو بین کرد کار  
 چون آب و تشریف او در کوسار  
 در کتبی بختش است پر چنار  
 بر کتبی بر کردن او در سبزه چنار  
 صحابه هم زنده و دورا بران نوار  
 و اندر رسد با مهر و شکر نگار  
 لاله جهان عالم خراب شکر یار  
 درن سپهر و الو که کتبی عار  
 کما عدار او در سر کتبی و عار  
 کما هر چه لوج مینا که چون بان مار  
 شکوف کون چو لاله شود در کار آزار  
 چو ماکه سردان خوب را ز تو بختار  
 جز تیغ با شاه چم شاه کامیار  
 چون مرغ این دین و بار بر دین دین  
 استخوان چنگ کتبی سوز او چنار

از خوب دامنش چو از تشنه رها  
سگله خنده کبر و شکر کج خوش  
در دست شمرده دهن بر عفت پر  
چو پسر را بچشم کوزن اند آولو  
کتابچه بنامش که تیغ خسته است  
فرمانده نماند ملک سنجو آنکه او  
و اندام پرستانه بپند کسی بود  
زیرا هر آن سنا که میداد تو لبش  
کردن لبش کله او را که دوست  
تا ملک را غبار بود که اسلیم  
باله علم و طبع و سلسله سحر که بود  
عمر و پنهانیت کج تو به عیاس  
امر و بر تو خسته و پر از ترور

در سجده و در کوبه

برون همه ز خوب بر آهین کند که آرد  
چون عاشق که کرد معشوق در کار  
چون کوزن را بگشاید تنگ ستوار  
از بیم چون کوزن نشو مشر مرغزار  
ان تنه که است کیم و بر کوزن او  
ملک نماند از زنده است ما و کار  
چند برکت مان لب تیره صد هزار  
خوش شایسته بل که بر سرش منار  
ولست غمزه که او را کرد حصار  
نایت دار که کج بود ما را شاره  
باله عشق و چشم ترا منده آب و ناز  
ملک و سپهر کانه و فتح تو به شمار  
همه بر تو بهتر و خنده تر ز بار

کنون که خور ترا و کسب آید تیر  
بگوه خوش سیم بیاض در کله است  
مگر که با جملان صفی است که غفلت  
شده است شب در در خون آید تیر  
مگر که سیم که در زکره است که نیر  
چه دور آید در شیشه است در غنیر  
الکافی

مگر که عاشق را زنده بلبان چین  
ز فزونی تر شد لب ریح و طهر  
کمان برم که کشتا کناه که کم کرد  
با آینه رسان بر میان که در شرف  
شد از نیک و در صحن بر لب کوزن سب  
بصورت و محبت با چو کوزن زین است  
کعبه فارو در او اندام رخ پرید  
قوام دین رضی مقدر لایک شاه  
رک کوزن در بر که از رسد است و من  
میان عیب میان سمیر در پیش او  
چو کوش فلک و من و که عالم سلا  
میخاک که با جان رخ بار آمد  
ز دست قلم او ترا نماند است  
کیک لبش کند پیش ترا و چو کمان  
ز کبک زنده چو لب او چو لب کند  
چون نام او منجو نام نام باشد مرغ  
چنان نماید بحر خیز پیشش و لبش  
که کشتان چه کمانت و در پیک چو زیر  
همان چو کج چو شانه بگو بر لایه  
کشد بر من چو کلمه رجا هر صبر  
هر روز خوش آلود و در لغت به نظر  
چو کبک دورت که قفا حو لو تو بر  
برونشته ز بند شاه که در عیبر  
چو روز زمان کمانان وزیر  
نظام ملک حسن سینه صبر و کبر  
غرضت بهت بد پر او همان فخر  
سازاد ملک کز تبت و تبت سیر  
در جوانی و پیر و شو که در د پیر  
همان کشته که توفع ملک او پیر  
همی کج برایت تبار د تیر  
سعادت ابد از تیر فرج با بر تیر  
ز فلک در که او کیمیا کلان سیر  
که سرچ چو ماز تبت و نام او کبک  
که اکبر نماید پیشش بحر غدیر

صبر و دوام شمارا نماند که کند  
 که بگفت شامشما دو جسم و بیند  
 خاک آن تو خست کرد و صفت شما  
 اگر بطبع من ذوق نماند و لفظ حریر  
 کوزه بده موز و همس نخواهد کرد  
 بسکه هر دو صرافند یک یک فقیر  
 و لیکن او بدعشک هر دو کند  
 چون بشنید بود صد یکا غشیه  
 همیشه با کوه طعنیاسیه  
 هم هستان در نماز هم چنان زینر  
 میزد خاطر را در جهان دور تو باد  
 برسان وزارت هم چنان مینر  
 هر زمانه بغض آن تو کشته قرار  
 او صد عالم و در صدر این دولت تو  
 فتنه زده قدر تو نقد کرد کاه تیر

در مدح صدر عالی بویا ستر مایه

عشق آن سکین هم سپین روزین که  
 سنگ بر او سنگ سیم که دور دور  
 نرفته در عالم زمین رخ و سپین رنگ  
 او شده در دلبهر سپین روزین که  
 که نه بر صفی لایسته یا توست رخ  
 در همه نیش بر طوف نتر  
 یک یک کور لب دندان از جسم  
 تیر سیکور رخ در لعینان شیرین لبر  
 که نونو رانف و کله لغز و دم کلفت  
 زانکه ریش لوفو نمک بکوانوشک  
 لبنته او همانا زلف او چشم من  
 چشم ز قشمت کوزه هر را با یکدیگر  
 زلف او در شد تاب چشم من در زین باب  
 چشم من مویش زان زلف او نهد باغبان  
 چشم من که مویش زان زلف او کاه کسر  
 زلف او طر زینت یک چشم من او طر زتر

چرا بقول مجسم منور است سپهر  
 که در سپهر کند لالتش سر مایه  
 زمین ز دولت او دیره صد هزار اثر  
 بجز هزار صد هزار جحف ایتر  
 ز بهر شده شیخ و شارت و طوفش  
 همیشه رنج باده با پر یک و دوت پر  
 که در شوق و نت بد عجب رول  
 که در غلب و نت بد عجب رول  
 بلا علم تو نبوت محتررا من  
 که در شوق و نت بد عجب رول  
 و کسانم بود در توب بشوق فقیر  
 که در شوق و نت بد عجب رول  
 هم سبق کله لوز کاه مدت تو  
 که در شوق و نت بد عجب رول  
 مخالف تو چو زینت بر ز چشم قضا  
 ز بهر آنکه همان محبت و جرم است  
 ز فحبت تو در جح ز بر چکش باز  
 و کله کلفت کرک بچه روبا  
 همیشه طلق جهان را تو فقه شرا  
 زنت کفت بتو نام و دست و علم  
 حمام در کفتش و علم برت تو دور  
 دست شد که زهر حمام دامن علم  
 چو تو ندید جهان در عدلت و ظلم

زلفش را تو برهن کشیده است این  
 چشمش ز آتش آید صفت مردار بر تر  
 نامیدم تر چنانش ز آتش که است  
 تبر جرد و تبر جوشش همه در میان کار که  
 زین آتش کار که چه پیشه به کند  
 هر که در جاهه دوزخ راهو کرد و لوس سپر  
 صدره را به جلی آید پیش دین هر  
 که ما ریشش دور کشید به باب و پر  
 قویان حتم جز شمشیر نبرد آید  
 آفرین مرغ آید که اگر از دکت  
 شرقی که در زبان بدو غیبیکه در زیر پر  
 جریب از عالم صحرای زهر خورش  
 هر که هست ز در بختی که ببارک زله  
 استمان را نا ملین و پنهان راکان را بجا  
 بهر که پیش عرصه که دست بر دیا و کوه  
 باز کرد اندر هر رواج را در هر مورد  
 از طوطی بر سه نام آورده روزگار  
 در کشتی مانند کعبه است در پیش چون حج  
 همه پیش عرصه که دست بر دیا و کوه  
 ارغوان در دست تو سحر خمار کج بود  
 در وقتی که کعبه تو همه کین عزیز  
 از طرف دار از نیکت فامین برود  
 و سنان را زلف با لقیع به صر  
 استمان بنده با دو نهایت بر پوست  
 در کار تمام با دو که کلمات را بر

در مرغ صدرا جل رضی الدین غلیظه کویه  
 با طیب ن سز بر کنگه جو سار  
 و بار صفت رنگ بر شمشیر کوسار  
 دهم

این کج کج خانه فارونه  
 از اولاد لارا را به در دست بر  
 چون کنگه بزمه لوس  
 چو غنای با زینت آید  
 گنگه که غنای با زینت آید  
 خورشید زنده ز در افند  
 کار از یک کجا ملک کینه  
 بر مان در جفا با است  
 طبرستان کجا بولان دله  
 حال نظام ملک نام تمام  
 صدای بر غنای غنای  
 دینتر هر دست کردش  
 دلیرج همه بر کند  
 یک بجز او هر دست از  
 توغی او به غیر از صفت  
 بر اهر که سایه حلین  
 مانع از خورشید مانع کمال  
 ار که  
 دین  
 یقین  
 باد  
 است  
 چنین  
 مجاز  
 عیار  
 کرب  
 بین  
 است  
 حکایت  
 کنگه  
 انکاد  
 پرست  
 اوقته  
 علم  
 دین همچو غنای خانه مانع  
 در از سره را به در دست  
 امروز دما کلامه و تر  
 در هر چن است خورشید  
 بیایم به با افروغ شای  
 در غنای صرا کشته  
 کاران با بجا نماند  
 طبع بنا به عقلی کج  
 عقاب لویج و کستر  
 شمس کجاست بر ما دست  
 ارش علی محمد جهان  
 کوه دایه که نه همیش  
 مخرج زین بار هر کج  
 بر شمشیر کنگه بر کنگه  
 در شرم با بر ز تو هر کج  
 بنده حوام خورشید با  
 اندر یک کج که اندر کج

در مرغ صدرا جل رضی الدین غلیظه کویه  
 با طیب ن سز بر کنگه جو سار  
 و بار صفت رنگ بر شمشیر کوسار  
 دهم

جان در قبیله خود اندر نگذاشت  
 ناکا کا حکم سحر خیزهت ناز  
 ابرت رفیع تو قانن خستام  
 ارشیت بیع ز قدرت نهج از  
 ملک شاهرا غم خط استرس  
 ران بهرت نافه ملک استوار  
 بر سر که تو شو مو تا هر رسد  
 علقه بترون چرخین قنار  
 ختم و رفعا لب عجزه ترست  
 انچه خیزد از قدرت خیار  
 در فاش تو سر که جان است بر  
 لریج زین که کز یکدست بار  
 زانکه نقش از نیانت متقا  
 تا قدر زنده رسد بهت  
 کینه کنه که بوی رخ را شفا  
 از تو سهاره الام ایضا  
 بامر بزمه علم جو خضر زانکه  
 اکین مبارک و ملک چون چینه  
 زانکه که کو در کف بر غیب چهار  
 از انکا شمار ملک است  
 غرور کنت زانکه انا و شمار  
 قصیده در روح غنای الدین وزیر عادل فرماید  
 پیام دادم زین که سحر خیز  
 کبیر عذر لغت دلم کرا سهر  
 حجاب دلو که دانسته هر غن  
 بره نیارده دوانه ما بجز رنجر  
 پیام دلم که بهر بیت کورخت  
 زینک و غایب حکم نشی علقه بربر  
 حجاب دلو که در روزین غن  
 کز یکس کجا بن در سراسر لغت  
 پیام دلم که تا عرض چو سیم سید  
 دیکم که تو بر لبه سیه چو  
 ۴۷

حجاب دلو که کشید من جو خیز شو  
 پیام دادم که در زنده و پاک زار  
 حجاب دلو که در بزنده زانکه شمار  
 پیام دلم که غن تو رخ و تن من  
 حجاب دلو که در غن چو نسیانه  
 پیام دلم که در اجناس است  
 حجاب دلو که اورا در زینطه ال ان  
 پیام دلم که ندر بهت نظر است  
 حجاب دلو که اورا نظر است  
 پیام دلم که قدر او کم کانت  
 حجاب دلو که بسا روق سیه کرد  
 پیام دلم که کمتر عجب دارم  
 حجاب دلو که ان است جانا را  
 پیام دلم که در طبع او خیزد  
 حجاب دلو که بر لبه و بار جبا  
 پیام دلم که در غن تو رخ و تن من  
 حجاب دلو که در لغت از ننگ  
 رد او لکه همه بر تو تو چون شیه  
 بزده بر همه می نام ابرت کیشتر  
 چراغ نمیت ترا که چه خیزد و چه بر  
 چراغ زنده و کمانش که جلوه داد بر  
 زین کرده کمان و زنگه کرده زینر  
 که چشم دولت عالی به بر شرمهت فرید  
 که عدل است بشتر از کورر  
 بین دولت و دمسک و دهن  
 زنده اند که پیش سنا و نیه نظر  
 چراغیه ذوق کم تا مانتاب سبز  
 که در خزانه عظیم است و نهاب حیز  
 که در زینت شبانه بچو رخ  
 در حالت زوع اثر در نایشتر  
 نسیم صبا در ننگ ابر مبلر  
 هم جو خیزد لغت و بر طبع او تو زین  
 همیشه با بر او چشم دور کار فرید  
 گفت عده او را و کمار لغت

در شرح ابرو زدن ابرو فلج حفظه نماید

مانند بصر برقدان زک سبب  
 آن نوسن آله در حلقه و ریخ  
 کست خزش بکثر از نقره صافی  
 آن نقره صافی که نوسن سبب  
 یکروز که زکد بر او حشر بهش  
 ارض نبوت او خورشید آفتاب  
 بختی که برت کرد بکشور شاک  
 بکن بختی که جو فرخانه مانع  
 مانع بکبر که سبب که کشته است  
 باد بکبر آموخته هر روز هر چشم  
 ارزفت دل و زار حلقه شده بر ماه  
 در دیده ستم زنده که کشته است  
 که کام من ادکرت مرز تو خاک  
 خسته بکلم لب بکاف چه جان  
 نمانده حور و طاهر کشته  
 چکارا کبوتر چو در چنگ نماند

الذی

ارفاق آشنایان از غن مددکن  
 عشق که تو را برنج دهد بر بچه کار است  
 نبرد اول این ملک بر حسان  
 آن مار عذار که زلفیم جلیش  
 بر زخم کشتن زنگ که در وقت نفوس  
 در صبح جو جوش چشم قطره مار  
 بر کز زخم حواطرت حواطرت  
 ممکن نبود بر سخن اندازه چشم  
 از حصر حالت شد در هر تو معشم  
 شکر آتش بنده در هر تو معشم  
 تا که قصه صورت در تک تو معشم  
 ششم عشر چو ناکه و نیمه تو چو استال  
 که بشم تو چو سنک آید و فولاد  
 در پیش زلف تیغ تو بنر آید در نثار  
 که در زمین با شرف دست تو بار  
 در حرم نسکده چو چو هم تو فلور  
 از سر جوبخت که چشم ملک پر

الذی

در شرح ابرو زدن ابرو فلج حفظه نماید

در شرح ابرو زدن ابرو فلج حفظه نماید

زلفا بر چون شیوه و نیز معصوم  
 کشته در فلور و عاشر همه مهر  
 پنهان اندر چشم تیران ر سگدر  
 بک بر بند بخت و زین چو تو بود

طبع چون نیست از تو چو زنون  
 جز مشک لاوش که برادرت گویم  
 بر آفرین مرک در غایتش  
 ما پیش از ابرام که رسد و کجین  
 با دین بر سر تیرت چه لکلم کلک  
 رهبت که در حق که چو چوین  
 در صرح صدر درین انعام اللین شه مایه  
 کوش رینه از تک رلف تا نشسته  
 کمن تو م که عشق تا نشسته  
 دو زلف و چو که زرد در رسم ما  
 که در سبب از لاله شنبلیله کند  
 و قهر در در در بیع لاله از زبانت  
 همیشه بر هر سسکین سخن رفت را  
 اگر حقیقت دار که هر که از زو کسیم  
 مراد زهر چه کوبد لب درین رخ  
 رقیق ان لب چون آبکین و کمرست  
 ز مکن است که خوس کس تا آویان

مشک و خوشایا و بیخ تو جو کوش  
 نامت انعام تو جو و برادر  
 در عین من جاسد در کسین زار  
 ما پیش از حرم که رسد و کجین  
 با دین تا که تو جسم سه اسر  
 کوش که در حرم کدورت اور سام  
 در صرح صدر درین انعام اللین شه مایه  
 و لم کن ز سر زلف توین تا نشسته  
 چو زهر که کوش رلف تا نشسته  
 کس بغیرت که یون آن چشم افزون که  
 که در زک است از شنبلیله میخو فر  
 بگو دلد و در خنجر دار در زینبر  
 بران و قهر و از پنجر لبه دار در  
 زلال و ابوبار و رسد و ولو بر  
 تو را زهر چو چوین سه سبب بر  
 کس چه مردم که انغم و چه شسته لفظ  
 چو موم و ز لفظ از غرق آبکین و مشک

دل چو بد که خون جگر بر ما دم  
 برینهاره زلف زنده و کشته زار  
 اگر تو با زونستی مهر که بخت را  
 زهر آنکه تعلیم او تو انم کوش  
 نظام دین بر هر خنجر تک شاه جهان  
 عیاش هفت و پنج آینه کسوت و نفع  
 سه جز از او که تویج نه سینه سینه  
 بر کاغذ یک دوت اویانیه  
 که که بره سید آب و خاک آگوش  
 تو ز سارا نشسته و صف جرح چون شوز  
 سپهر کز ت که کسب پیشه اولت او  
 میخان جهان کلم که ده اند که او  
 بر کشته ایتر و در کمان مهر کونیه  
 یا شکوه اولت برستان حلف  
 اگر نه کس سوز تو در شجر با بو  
 کینه ملک تو مانند حرم است دراز  
 کس است از کار او را در این شهت ایا

در تهنات تو هر شب ز شام تا سحر  
 رویه کاش بسیار بر جرح چون جگر  
 بجان تو که ز جان که آفر اوین تر  
 بیخ صدر و در زلف و در زینک اختر  
 که افتخار مبارکست و چنان رسته  
 مظهر اکرام در زینت چشم ظفر  
 است حجت و کاغذ حال ملک خط  
 نشان حلا در حق و طوط و کوش  
 که آس کل زیادت و خاک سعدن زار  
 زین شوز صفتش مشو از سنا ما ستر  
 از قناب سپر که در حرم کمر  
 همه جهان بکس بران بکنه  
 که لوف همه حیران ششاقن با نثر  
 یا ستاره حشمت برستان حلف  
 رس بلکه با عرض من حذر شجر  
 اگر چه ملک تو از رنج من کشته تر  
 یک است از کار او را در این شهت مطر





در تشریح کلمات که در لغت کما کون  
 کتب است در بخش ترکجی عابدی  
 بهار بهر مایه چرخش همه دست  
 همیشه ماکه از دنیا بر آمد لوله الله  
 چو دریا با پر لوله رعدت خاطر خام  
 حرف جان ترا من طلب تمام ترا سخن  
 همسر تو ازینک همه دور تو ازینکار  
 در حج نظام الدین حسن زواید  
 مبارک آمد با زینب و طاهر  
 کز نامه حکم صفار در لبت  
 که دیده در همه عالم برین صفای  
 چو پر او بشمار ز من لاله بعد  
 بر در پیشه در پر او بنهر رسیم  
 نگوشت که دست دمان طوطی جان  
 بنشین همه بر کوه سارسیج است  
 امیر سیکه را که نشد بهر همیشه  
 حضور اوست در امنه جز از اتفاق

چو هر روز خانه ما دولت خانه کفر  
 کلبه است در بخشش تو که کفایت  
 بهر شکر بهر مایه در بخشش بهر سبک  
 همیشه مایه از کفون بیاید ز من  
 چو کردن با کوی کبک نامت نامه دفتر  
 کفایت ترا به چنانچه چنانچه را پاک  
 دلیل است علامت سخن ای که دارد  
 از استقامت شرح حمد و ستود  
 کز خادم حمد رسولی در صفای  
 که در هر آنکه جز هوای نفس کفار  
 چو باب او بشمار ز من لاله بشمار  
 بهر شکر مایه در باب او سیه قار  
 چو پر او تاب زنده با عشق و اوله بار  
 پریشانی همه در سر غرار استغفار  
 امام مدرسه را بر نشد بهر بار بار  
 ظهور اوست در شکر و عشق ز سمار

بدری

دیده است معصیت و دولت پیروز  
 حیرت زلفات حسنه و عالم  
 دوام دولت علا نظام دین خدای  
 شکر خسته آن که هر که در او  
 اگر بدید در المیة نور تجرید او  
 اگر رسد بهر راه عشق و مهر  
 اگر شانه خنده و بجهت طریقه حزن  
 چنانکه دولت نظام کله شیب  
 نظام زنی بود با کجی شیره خیز  
 همان کند مهر او با خدمت وقت کم  
 خدا ایگانه شرح تو من چنان کیم  
 در او زین زکات چنان که کور شکر  
 همیشه تا که نشاید و طریقه کسند همه  
 عفا کف تو هر روز در زاریت باک

نشان رحمت علی است در رحمت زوایر  
 بهر شکر باقیال مبتلا هزار  
 که خرد ملک و ملک و آفتاب تبار  
 چه اندر حسن اسرور جانک لایق تبار  
 کله شکر و کله طغیان من بار  
 توبه است نمانت در میان موج بهار  
 زین ز تو خویا به ندان ز کسار  
 که نشد است بقای خرد ملک من بار  
 در حق تازان لاله با کجی شیره بار  
 که خفا کند ما برین رحمت بهار  
 که روح بگفت از استماع ان گنار  
 که خرد باشد دعوت با طیف معز دار  
 معاشه با زلفا و تو اکران رخسار  
 سواد تو بر شایان کز تمام عفار

قصیده

گر نیاقوت و زبر جد کوی کیمت سیم روز  
 کا که ز زینم میان کند در زین سنگ  
 باغ کوفه ز کوه کوه کوه کوه سیکه  
 باغ کوفه تن همه میان کند دور بر روز

بیخ را چون بگرداند در زین تن  
 از کجا را تا بر تیره چمن بسوا  
 اگر کوفه بر او کشد چو بگردد  
 تا که بر او کشد لبه دکان کفار  
 برین از لبست کله سر یک دور  
 هر چه قیام که برین نشوید چمن  
 کوه خورشید ز رخسار آن دنیا صحنم  
 دلبر کز آب و شراب دامم در چشم  
 که گمان با دل در چشم کجا در علم  
 از گمان با دل در چشم چو نماند از گمان  
 تا ندیدم زلف او در من زینت کماست  
 چون به چرخ صبر از آن غمزه به بر پرت  
 ماه پیش از کعبه و کعبت بجای کند  
 رود را ماند که هر قطره دلجو آستان  
 طبع او بهرت بجز جاده لب با تو سرج  
 در روح یک ز امر با عظام گوید  
 همیشه بر کتب آن از زلف حلقه بنزیر  
 شکلی که نماند و حلقه حلقه چون ریخت  
 اند

مدد ز حلقه مدد هزاران هزار لغز  
 زین کیش هر دو شستی به پروان  
 چنانکه مشیر بود روزنه لطافت  
 زینت کس به سر روشن همه کس بر کار  
 بنشک ما که کله کفار را بنشک  
 عجز و غایب کرد بر و منسا و دارنر  
 نصرت و کفر تمام دکنه ماند دست  
 دل که بسته چکین شدت در کوشش  
 جبار حسن فخر گوهر اسحقی  
 هر صاف از دست صمد را عنصر  
 تیر آید به نام او کلفش شو  
 اگر چه در همه چهره زور شدت حلاکت  
 بود روزم زره در تن مخالف او  
 در روح عماد الدین شریف ملکوت گوید  
 کله در دست هماغس کفار با بر  
 همه تپسته بنزیر او هزار گره  
 بیخ برینت که از خطا زده چو در دست

در آن لغز چو هم برین هزار مهرت بغیر  
 به هر آینه از لب رسیدن مشکبیر  
 مشکبیر و علفا دست رود دره شیر  
 زینت کله کس برین کس لغز میر  
 بغیر ما که اگر سر پرست باشد جتر  
 بخت در الم من ز غایب است سپر  
 کند جان از سبب دست دوام عاشق کبر  
 کند کله کله و حرم نغمه مسبح امیر  
 که است در کله کله است شهاب مینر  
 بید مژده او دست جبهه کاسیه  
 که صبح همچو ماریت دنام او کتیر  
 بی زلفت او در کلف کتد تا غیر  
 زینت کله کله است لغز ما مار هریر  
 کله در دست هماغس کفار با بر  
 همه تپسته بنزیر او هزار گره  
 بیخ برینت که از خطا زده چو در دست

اگر چه بجزست اور در حق شب در روز : عجب آتو در روز روشن از شب تار  
 بست حضرت زینب که بر منجه نسیم : کما کانت حرکت قار باه از منظار  
 بعدت سبزه و بفرست دست : اگر چه است بعدت که در مرغ سپر  
 بهش کبچ بدو فریست و کبک تور : اگر چه است مراد ضعیف و شهن نزار  
 ایازک حواری که از بزرگ است : **دوح** لبت حق فرزند که کند کون آبله

**پادشاه** عالج فر که بر کفار تو میان بند  
 میان جان پیش در شب لوبکها **بانه**

تو آنگر و حواله عشق لبس بهار : **دغایه** شرب بزمه دت در لبت و در کفار  
 خوش است خام که اگر کشتی صبح : **رجحان** لاله زرد و مرغ لاله زار  
 هر چیز از هر مقام لذت در است : **سباع** صبح و صبح و صبح و صبح  
 خوش است صبح صبح حرکت تو شب در است : **خمش** صبح صبح که باقی بشمار  
 صبح سازد و در کباب حضرت از سر کبر : **کرم** باغ نازک در کرامت دیگر  
 کش لاله لاله صبح صبح سبزه را در بر : **کشد** بزمه لاله صبح لاله را کبیر  
 ران صبح که بچند در کمان خوان : **چوب** دست کبیر زرد و نسیم لیکار  
 همه دست بهار ران صبح که کون : **بهر** کشته خطا لاله زرد و رکهار  
 طایر سبک که در چه با به بره رسید : **رنا** کشته شان در لاله زرد و شهور  
 مگر که کعبان لاله زرد صیانت تو روز : **بر** به اندر باغ بر کسر کبار

کمان زمان بر آید که سر بر آتو خار : **مک** کمان زمان بر آید که سر بر آتو خار  
 بگرد برین بر کار بهای و از قار : **بگرد** برین بر کار بهای و از قار  
 دلم چه فقط بر کار که در است بر کار : **دلم** چه فقط بر کار که در است بر کار  
 بر لوت مشک شان در بجه عایار : **بر** لوت مشک شان در بجه عایار  
 زنگنه غایب بر کهم سستین و کبار : **زنگنه** غایب بر کهم سستین و کبار  
 لبت بچند و چون چشم من کبیر زار : **لبت** بچند و چون چشم من کبیر زار  
 در خط چشم او بهر شله ناز : **در** خط چشم او بهر شله ناز  
 هر از خط زار غم داد : **هر** از خط زار غم داد  
 دلم در زنده عشق که سخنو بیمار : **دلم** در زنده عشق که سخنو بیمار  
 که جز جزئی که در صبح سید : **که** جز جزئی که در صبح سید  
 هر از : **هر** از  
 هر زنده و در صبح : **هر** زنده و در صبح  
 هر از که در چشم و سخنو ناز : **هر** از که در چشم و سخنو ناز  
 او در و در کشته تو کشته دست : **او** در و در کشته تو کشته دست  
 در لبت و در دست که است در : **در** لبت و در دست که است در  
 بار ما ندو او را که کبر است برنگ : **بار** ما ندو او را که کبر است برنگ  
 بار ما ندو او را که کبر است برنگ : **بار** ما ندو او را که کبر است برنگ  
 شایع است از هر است برنگ : **شایع** است از هر است برنگ

ادم

کلبت اخه پیرانغ بر پروین کز کده اندم خنجر مانغ بر منقار  
 و ماکنندش چو چارم کبریا تر زده خند و طرب مغز سار  
 درت کز دما نازک بکبت چو بکر بکفر نو مرغ در کلدار  
 زهر بر تبه خوابه کلاوت بچهره بنام خردین دار کسکه دینه  
 معین کز غنای مظهر منصور اینک شمع محروم چهار  
 که بکلیسین پیشه مضامد مرت کوه بار و تیغ کوه دار  
 تیغ اکمل کلاکت و ار جان برود صبت بازده جان قیسر دار  
 کبار کز کوه اودت شرت اوده صکت کوه راز پس کوه کوه رفت  
 چو درت ز نشانه زندگ شربیل کز فذنگ کیم دانفانه از نو غار  
 یار وقت تو نیست مگر معجز بلا بجز تو که هر کس اقرار  
 اگر عذار ان خستی که نایبند جانفانت بر تهر مجلسر و عیار  
 بچشتر تو غم روز نثر اهلین ره بر شتر کینت رفیق شتر حیار  
 ز خامد و ترنگ شب هم باله که خار کله کار و در و کس چهار  
 رسیده از غم خار و خار کله او و طایر و بخت و عدو رسد و دار  
 سرن نغز از نهار خواهد دین غم مشرفند که خواهد بر از زبان زلفا  
 به پیشان خنجر کز کبر حسیل بنفشه رنگ جام تو لاله آمو بار  
 زلفک حسنه زلفه پشته ایسم زخون کشته زنده در برابر بکار

نخست بر تو بهار گشته و نوزد و دین تان هر نوزد برم تو چو بهار  
 هر شکر لب و با لام چشم بسته دین بنفشه زلف منم عارضین کله حیار  
 در صبح پارسیه چهاره کویه  
 عاشق آن که عاشق بر ما بود شکر خست آن که عاشق بر ما بود شکر  
 حزن آن که در کله کله دالو بر سن لب آن که از زلف علقه دله بر قمر  
 از شکر هر که عاشق بخود پس چرا بر رخ او شکر است چشم بر ما بود شکر  
 هر من بکر چو خرام بر شکر سینه زنگ نام بر سیم در عارض بر دور زنگ  
 از لب زلفا ازین صحت عا کشته رمت کز حور لوت لاله و لطف چور  
 حور با به لاله لبت بر ما در جهان چون تو آید بر جهان و تریز سپه  
 زلف من کینت زلفه تر و یاد کاست بر نمان عارفت پیدا کند لب و کز  
 که زلف خورشید ساق پیش لستن که زلف چهره ساق با کوه معصوم  
 که زلفه زلفه زلفه بر سن از او چار که زلف آید کند بر لاله سپه سپه  
 که زلفه غاب بر لب با تو حور بهر کلک تاج ملک شکر و داد که  
 آب دله لاله قطره لاله کون نثر که در بار چرخ عشق کوه که ز  
 باغ زلفه کز خور اقتدار با قهر که زلفه او بر لب با بر مطر  
 ایضا در صبح پارسیه کویه  
 از دل کله کشته ز تو دور دور کار و زلفه استان من کشته بر کله کار

کزینست صدق زنده سخن بود همسر ۵ جابری بخرد در دهرت در شاهوار  
 آرزو بیغافق تو را ان صدق کرمست : بر تو با نهایت بگو تو با کس را  
 مشکین در افتاب بر زمین ز بهیب : سببین ترا ساطع او بدین ترا صحر  
 سبک کشیده در تن تو کشته تا چیدم : مشک برشته در تو کشته انکار  
 ار تر جان خاطر شایسته تر جان : ار راز دار ملک با بسته راز دار  
 حرمت دانش تو و حرف تو بیخاست : نقاشی است تو و نقاش تو به پشمار  
 معجز نامدار تو پر و هر چه مرغ : مار و صفت از تو به چه هر چه با پر  
 ملک در تو خرم است اگر چه تو در زم : کج از تو ز بهت اگر چه تو را ترار  
 لولوا پر کز چو دمان بر کز ز منک : یاوت کز تو جوان در زلف انکار  
 صحیح را امیر حور ر و ز بر زم : معلوم را امیر عدل ر و ز بار  
 بر تو در در کار تو با حق ملک بخش : دولت با حق ملک شمشاد دور کار  
 که چه ارم نقش برع است و نامور : در چه هم زان ترا صفت نامدار  
 نقش ارم ز عابد اوست مسترق : امن هم ز خاطر اوست مستعار  
 در روح و ز بر شرفت لایق فرمایند  
 چو یک است ز به سپهر یافت تیر : کج تیر و هر دو ملک رت کز تیر چو تیر  
 کجا کجا بر کالبد کجند صلب : کجا مانع بر بسته ستانان تیر  
 هر آنچه کجند جان انوار کند تا یلف : هر آنچه بهم در آتق او کند لعنته  
 اولاد

محرومت ز کم خداداد رول  
 در محروم و کاست بهینه  
 بط خود که او بود بسیم  
 بر سر نام تا غایت با  
 که کز تیر بهر کعبه  
 بگو که بهر تیر بهر ش  
 پیش تو زین بر کعبه آید  
 اگر نازک اوست رنگ زلف ستان  
 زلف تو زین بان سحرمت کاه سخن  
 جسمت مویض لعینت صحیح  
 نرسیده ام کجا بگو کعبه تر از تو  
 بخردن زاهدانه او بهت کفایت  
 بدنت جز بر او در زلف بنوی خط  
 بدو نهان ملک منار کعبه است  
 اگر چه در مین جز در خشان است  
 یا کفته لکلک تو کالک در آ  
 که شاز و زنده مور صبر تو حرف  
 چو در انام سر چه در بنان  
 که آیت ز به کفایت و  
 کله و بر من او بود کشته  
 کله کله کله کله کله کله  
 که مرغ ز بهر کعبه  
 از ان بهر تیر کعبه  
 که او زین با کعبه بر شانه  
 چو از تیر بهر نقاشی ما که بر شیره  
 زلف تو زین قدم سحرمت کاه سیر  
 کجاست هر چه زلف هم است بعیر  
 که هیچ هم مویضت دم بعیر و فرید  
 اگر کعبه و جز زلف به کعبه و عذر  
 کعبه زلف الدین زلف کعبه  
 که کاه بین کعبه و کاه صدر و کاه سیر  
 چنین ستانان که کعبه است بهر مین  
 در ان در زنده چشم در کار قریر  
 که تیر بهر مرغ را فیاض و مجنر

که از شیشه از زشتی است بسیار صغیر و غیره است و بسیار  
 طارد و قوی است اگر کسیه در خون جگر  
 بر آن زمین که در یک توپ بود بر آن زمین که در دست زنجیر  
 اگر که نه فقط در زمانه چیت بسیار چشم تو قطره که از نظر  
 اگر کسیه که کز کنگه در روز وقت و در بر خداست  
 اگر که زدن در ظل بهت و من نه خود خورق طاهر بود  
 منم که از نور من به شرف است چنانکه از روی کبان کسیر  
 عده و ضم که در مخالف تو عبر بر کج و عا و قیوم و غیر  
 یک زار جوان و یک کز جوی یک زود روز یک برادر زبیر

**در مع سکن طاهره لاله سینه**

بر دم ماه روز به یک جزیره بر باک عید و زده قیوم برکن از پس  
 زان که چون زخم دید بر جان مردم مدرب نشو از بر تالیر  
 بنشیند و اما با سرد در هر کس جزیره لاسانه طریقت هر سیر  
 یک ماه به در قیوم ما هر فن سرد و به بر لب خون شیر  
 با هم در غم سحر و شاه اکنتم شرم با در زدم در سحر  
 یک که کرد و چون در آب جوی باید که پیش مار لایق کسیر  
 یک که از زلف عکس بر سید یک که از زلف کافور در سیر

از آتش شیشه زمین کشته بر فروغ و از آتش شوره که کشته بر شوره  
 بسیار در هر که صفتنا شسته اند شسته و بیکر صفتش برین بدیع تر  
 که که که در کربت به سینه کوشش در آمیزش در کج همه در وقت دور  
 که شوشه بار زنگه از هر در برین که بر هوشمند کار سینه بر زرد  
 حضرت بر آنچه و در میان همین و حضرت بر عا و عیون کید بک  
 در دست که زهر کوزه لب است هر یک ز غول و شایگان کوه بر  
 مارت و از غده ما زهر هر نان بخت پیچیده هر کس کند  
 بهر دست در کنگه و در باغ همه بر بر در شنگه و عا و یک شجر  
 ران باغ چون بهار ما به ما در برم طهره است سلطان وادو که  
 و تشریف از دست در دست طاعت کلک است با بخت دور دست جزوش  
 این رنگ شرف است هر ملک ار بر این عطر و زلف است هر شمش  
 با تیرم خضر شمش سکه ز شسته ان شمش هر کس که در دست بر خضر  
 سکه از آن که هر را با ما که در شستی دولت و قیوم  
 در در کجای رنگ رشتی هر سیر در در کجای باغ شمشیر

**در مع یک از نوک زباید**

به از دم از زلف بهار سوار بنا و در رسم ان چشم و غار غار  
 سرم گرفته طاریت به چشم دلم بر زلف بهت تا وقت فرار

المن

دمان یارم مانند لفظه و هیرت  
 کشته کرده از غایب یک پرکار  
 اکستاره پرکار در دهشت روز  
 بنقطه در چشمه شاره دارد بار  
 صفات رنگ بار و لطف در کوشش  
 نرسیده طرز ذوق طوفانم کار  
 گریستنم هست لطف و کوه  
 که دلا مندم من چشم او پناز  
 از آن سپهر که نام است در کوشش  
 کله با برقع من است لاله بار  
 ز بوج من سه لاله و کشته لاله  
 که سوز گهوه زان کس لاله و شهور  
 در آن قهر که رسن بار علیه لطفش  
 بله منت من هم کشت چیز وار  
 رود کار چه بیشتر که ستم  
 بر آن منکر که رسن با کجرت گداز  
 کار در کوشش بر آورم لغزش  
 ز در لطف من منان که در رخسار  
 بپوشیده هست که رخسار او چه کله وار  
 کوش پیام بر ارم از خدا و رسول  
 که آن کله که رسنه مانده شود و کله وار  
 سزد که رلب من بار او نهد منت  
 اگر کوشه ز کف بار اولم پناز  
 معین ملک و حجر لالت سلطان  
 جدوت سیه هر از بر لب اجوار  
 که ملک دولت از بافته قزو و مختار  
 اگر جفا که همه از جمله ما بران  
 در و نمود و قرآن را بقولیم بهار  
 اگر سگدرد که شبیه از آهین  
 پیشتر که با جوج لب کف سرد  
 تو کوان که معین ملک از خواه  
 بود ملک در از سیم در کشته دیوار  
 ای کجنت چها بر او بره هفت  
 یا بجزت کاسه و بر نه عار  
 یازد

بافتب عطا لوبت ما ندر است  
 کوشد است حواد و کلک را شمار  
 ز صورت تو سر روشنی بریز چشم  
 چنانکه آینه صورت بریزد از دیوار  
 بدو سیم تو اگر کشته هست دشمن تو  
 در صبح که چشم او چو درم کشت دور و چون بنهار  
 بقا زنت غار مخالف تو مراد  
 یک  
 ستاره را در سینه و سپهر را در انداز  
 ابراه

وکت زاید چو تو بجا نواز  
 ز یاد سه و بناله چو تو بجا لقا انداز  
 خیزتر از غار نشتر زید و نپند  
 بهیچ کسی بر بیان لوتشتر انداز  
 هست که لطفش همیشه بر سکن و بند  
 سبزه رشک در شش بیکه که انداز  
 خدا کو کسی ز غنیمت ما را  
 سلسله است که معصرا انداز  
 چون فرغش ز غان به شش و روز  
 روشش چشم من بدان قسه انداز  
 چون کوشش لبان و دست سربالک  
 آرزو در طبع من بدان مشک انداز  
 عاشق آن دلبرم که هر شب و هر روز  
 طعن زنده بود او ما و جور انداز  
 از غیر و همیش با ما و حسد او نهد  
 غایت سخن با من و حجر انداز  
 که نشانت که آب دارم و لبتش  
 از غم غمش بر بره و جبک انداز  
 ز لبتش با تم برتسد و کله از د  
 تا و همیش و بیکه کش بر انداز  
 ماه تمام است در حال و صفت  
 بیت لبتش تمام صبور انداز  
 از غم آن ماه بی لبتش لم  
 پیش صدا و خسته رطبه انداز



بار خدای چمن میریج تو کیم  
 از شرف نام تو کشته چو بره  
 من نهرا نام تو ز بهر آفتاب  
 در قمر صبح تو جواهر معنی  
 تا حلقه چشمی است ابرم عهده را  
 کشته نباتت ز غم و جاد تو هر روز  
 در برج کجا زور تو ادا کردی

اربابک دستوار اربابک به در بزم  
 بت بت دلوز زده است بت بت کجا  
 چون سلسله غمزه چون حق با است  
 ابر از زلف طلق ز منرا اندر و غمزه  
 که چاه از قنبره و در بت آبا تو کلمت تو  
 رفیق کلمت تو جان رفیق با غمزه  
 که بفرزاد و فر ابر از منرا بزم چو تو  
 در سلبان چون تو دست در غمزه بزم  
 تا شعاع صفت تو بر جویس ان افعال  
 سکنه و شرف عینی و عا را و شرف حق  
 ملک تنه و ریحده دولت اورا بجز  
 است صفت دلوار و مر صفت دلین بر  
 چون حیرانه در روز چون نه کانه کار بر  
 است که در پوریت ابر و آتش شرف  
 است صبر زده و دولت اندر نه قطران و غیر  
 کلمت تو دلوار کمال مسیح لندز هر بر  
 سر بختا و بیان که در بنابر اورا دستبر  
 بیک بر در شرفانی که کزین هر چند  
 شرف هر چه است از نه ابر و در کار و لیس  
 است چون کلمت با ملک او شرف چون سپهر

سجد آرد و کان که از شرف او است  
 است که کبر که شرف ما شرف منوخ  
 چون کبر است او در روز کار چو کبر است  
 است چو شرفش به در سانه اجرام  
 پر در جوان را بطلعتش لغزاید  
 طفت او در شرف است و است با ما  
 لر لبه است هر ترک در هر چه  
 هر که ز مهر تو آرد بر کجایید  
 از نظر لاسان چو شرف لفظ کن  
 است تو که که کار با نه است  
 در حشر و شرفان چو شرف کز کن  
 است تو که که کله کله کشته است  
 هر که کبر است در وفای تو شرفش  
 کین و هفت و آستین که دالو  
 کلمت تو آرد است کین مطر همه در است  
 چون شرف ابر مانان تو در دستان  
 او شرف دولت و کعبه است  
 جان بین ملک شاه ناسور اندر  
 نام کربین بقصد مسر اندر  
 بجز چو از اندر بعینت کبر اندر  
 مرمت او بخت پدر اندر  
 لوز طبعی بوقت لبر اندر  
 روشن او بکوکب سحر اندر  
 بیعت نظرت میان لشر اندر  
 سوخته کرد و با شرف لفر اندر  
 مشالسه است بفرمت و لفظ اندر  
 مهر سعادت بر است ان لفر اندر  
 ماره یکجا یک بخت و هر ز اندر  
 خطا تفاوت کرد ان حشر اندر  
 عز مخلص کبره و ان کمر اندر  
 مرک خالف شعله و شرف اندر  
 شرف سرفته لفظ مطر اندر  
 جیزه که عفر را بران در اندر  
 دست ز من با صبر ان شرف اندر  
 نام

که هفت کبار این ولایت یک کله  
 جن نور دست و پاغ و باغ سرد هم  
 قریب بر شاخ مرد و بلبل بر شاخ کبک  
 چشم با چون روز روز که صحرای  
 بره شریف چون صحرای بر شاخ کبک  
 ارفغ نه بر از شاخ کبک درم  
 در شان از شاخ کبک درم  
 با کله چشم در کلمات اندر است  
 با کله چشم و نمانت کون را لزم  
 در معنی که از دنیا  
 سوال که از شاخ کبک درم  
 کلمه که از شاخ کبک درم  
 رسیده منصف است او لشرق و غرب  
 از شاخ کبک درم و در شاخ کبک  
 بر شاخ کبک درم و در شاخ کبک  
 از شاخ کبک درم و در شاخ کبک  
 در شاخ کبک درم و در شاخ کبک  
 در شاخ کبک درم و در شاخ کبک

عابد لیلیت کجا چشم لعلت مریز  
 است ز ما را باغ و باغ کاکون صغیر  
 روز ما را باغ و باغ کاکون صغیر  
 چشم کون است در صحرای در شاخ کبک  
 شاد چشم تر به چشم اندر صحرای  
 با کون به صحرای در شاخ کبک  
 من به صحرای در شاخ کبک  
 از صحرای در شاخ کبک  
 با کله چشم در شاخ کبک  
 در شاخ کبک درم و در شاخ کبک  
 در شاخ کبک درم و در شاخ کبک  
 در شاخ کبک درم و در شاخ کبک  
 در شاخ کبک درم و در شاخ کبک  
 در شاخ کبک درم و در شاخ کبک  
 در شاخ کبک درم و در شاخ کبک

برنج خندان بارگشته هر کشت  
 مسازان جهان در جهان کجا دریا  
 که بود در غایت رنج تر  
 خوب دل که دست دلو و سر است  
 سوال که کمان چشمه کبک است  
 همه خندان از آن چشمه کبک  
 کجا را نماند از آن چشمه کبک  
 عیادت از ضیاء بهشت در علم  
 چون کمان که گاه اندر دلو علم  
 نماند چون کمان بر سر از شاخ کبک  
 از شاخ کبک درم و در شاخ کبک  
 در شاخ کبک درم و در شاخ کبک  
 در شاخ کبک درم و در شاخ کبک  
 در شاخ کبک درم و در شاخ کبک  
 در شاخ کبک درم و در شاخ کبک  
 در شاخ کبک درم و در شاخ کبک

کون کون و دست و کون کون در در  
 نه دره اندر دست از آن کون کون  
 که کون و کون و کون کون  
 که کله کله کون کون کون  
 کون کون کون کون کون  
 کون کون کون کون کون  
 کون کون کون کون کون  
 کون کون کون کون کون  
 کون کون کون کون کون  
 کون کون کون کون کون  
 کون کون کون کون کون  
 کون کون کون کون کون  
 کون کون کون کون کون  
 کون کون کون کون کون  
 کون کون کون کون کون

در

کمر تیزان شاد کند که چمن  
 کمر کوزان باز کند که در شمشیر  
 سیاه پشت از پشت تیز لغز  
 زلف لبت در کشتار رسد لغز  
 نقش بر ملا ز رنگ داغ نماند  
 چو لاله بر رخ کز کند چهر  
 چو کل بکنده از چند رهنه بناید  
 زنه زخمن بر رخ بر یکدیگر بناید  
 چو آب یکدانه از هر دو کوزه است  
 بر آتش بر جان جگر خاکستر  
 کمر چو تیغ تو تا زمین از درخش  
 کمر چو کسوف آواز بر کشد تندر  
 زلف و عارضه کتیب میدان پیش  
 زلف و خفته نیز کند وقت سحر  
 همیشه ناله فغانا مسیح خنجر نیز  
 لاله شمشیر کجا و کجا در و کجا  
 در شام از جوف غم هر دو نان کس  
 که در روز زنده دو دور چون سحر

در شرح در بر سلف کوبید

زان در کون در دم لاله آوار  
 چرخ بشد چرخ من بر که با چاه بار  
 جغ من را که با چاه باله تا تنم  
 در کون حلاله از زلف لاله آوار  
 لعل آن بت سب جگر است پندار کرد  
 هر دم کز بت سحر جود ما زلف آوار  
 که کار عزیزان حلاله ترا هم بسر حجب  
 آب جوی ما سر ز کوهین بهشت لاله آوار  
 ناله حرف را بار از نوز چون ناله بخت  
 زلف آواز دانه سخن کهن سخن زلف آوار  
 بر کجا حرف را در این روز کهنه مرا  
 زلف شعله نار میز قطره قطره آب آوار  
 هر چه زلف دارم از سخن من چو زلف آوار  
 ناله حرف را در این روز کهنه مرا

بگفته صغره دور کم بدو چهر  
 بگفته صغره دور کم بدو چهر  
 در معانی سینه و جسم او لغز  
 در معانی سینه و جسم او لغز  
 بر آیدت زین بر ناله سینه کمر  
 بر آیدت زین بر ناله سینه کمر  
 بگفته ناب لاله همیشه سینه بر  
 بگفته ناب لاله همیشه سینه بر  
 چو قزاق بگفته زین روح را بصورت  
 چو قزاق بگفته زین روح را بصورت  
 بر آیدت زین بر ناله سینه کمر  
 بر آیدت زین بر ناله سینه کمر  
 بگفته ناب لاله همیشه سینه بر  
 بگفته ناب لاله همیشه سینه بر  
 اگر چه قطره هرگز بخیزد از کوزه  
 اگر چه قطره هرگز بخیزد از کوزه  
 کز صغره چنان بگفته قضا و قدر  
 کز صغره چنان بگفته قضا و قدر  
 که بگفته و شکر هم حساب و هم آواز  
 که بگفته و شکر هم حساب و هم آواز  
 رنگ این لاله با شکر است بر رخ شکر  
 رنگ این لاله با شکر است بر رخ شکر  
 یک چشم شکر و عیش و شکر  
 یک چشم شکر و عیش و شکر  
 ضعیفتر که چو بستان کوه جان آوار  
 ضعیفتر که چو بستان کوه جان آوار  
 بهشت نور و دیدن از خواب در  
 بهشت نور و دیدن از خواب در  
 ز کون و کون حوران زلف حمار شکر  
 ز کون و کون حوران زلف حمار شکر  
 خیل کوه در شام کله کند جن  
 خیل کوه در شام کله کند جن  
 کشته کوه را در وقت سینه را بسز  
 کشته کوه را در وقت سینه را بسز

آتش و رخ نشیند رسکن جو روشت  
زلفا و صورت و دانهستان خفته سنگین  
چون بهشت از رخ و مراد زوگیف ازین  
بر جوانی است و نه نور امارت باشد نیست  
هر چه نورش بر پسته چشم او خفته کند  
صاحب عدول و زولت آن کفر اول  
عالم آراستار یک در بر سوز که است  
بر حیا بر کار نیست که دور نشیند  
چون ز او لب لب رانند بر لب ناموز  
زین چشم دولت نشد عارض او  
است همچون باد که از تیر تیر استسکا  
منگ حله است آن مایون ملک کشته  
که زبان را مایه است و گاه خواهد را کبیل  
چون پایدیر پسته به لب با یک بین  
جنت تیران بود گاه که اندر چشم  
تا به تیر نشیند که تا به در با و گاه  
را چون تیر نشیند در چون که و بند

ماه تو در کشته افتد از کز  
من عجب دارم هر نامور چون نایب نام  
سر بر آید هر چون پیدا نشد لب به بار  
یکسان غمگین که عارض نیست انگار  
که چار اید بتوقع ویز نشد بار  
دین ملت را شایسته و ملک دولت اقرار  
ارعد و کیش در خنده و کفایت همه برادر  
روز که بر سینه شمشیر جبار در بار  
عده تیر اندک که خیزد بر لب که در اوار  
بچون خیزد راندن تو تیا به خیار  
خشم او گاه صیانت علم او گاه وقار  
منگ حله از ریشا که و صد ملک خله  
گاه هر از تیرین و که هر دار از دار  
چون پایدیر کف پسته به سخن پسته که در  
همچنان کار مغرب بنام او را افشار  
دار از در تو طبع و حرم تو چون بر چهار  
طبع چون بناید او اگر حرم چون که استوار

دربان فزین ابوان تو چون فزین نام  
به فتاب و سست آن کله اسپین بر  
لایحه در کله صبر سنگ عارض او  
شکون در مشک و جفا و شدت همی بر  
بیز هر که بر لطف از سنب  
شنبه ام کجاست که کله کف نوش  
بزلت ملک نوش است دلبرم لیکن  
از آن قبر جمعه که سره عزت بود  
دوران لب همکس در در و جویانند  
من کیشین علم از خطا هر سنگین تر  
مرا هر نفس سره و جزه از است  
مرا سیکه که چون اسیر پیر است  
از جز سیر بود از رسته ما و تو را  
اگر خود تو بایستد دشت و که نسیم  
بکار که در بزر جد بر آید از سه گاه  
مرا هر شب باید که ملک فرخ تو

میزه جز

که فتاب کرده ماه سنب آید بر  
سست در زره و دانه است در چهر  
ستاره را که زلف او شده سب  
بیز هر سنگین علی طبع از عجز  
نهان کن که بگوخت ملک اندر  
دین کار که جویت است چون بگر  
که پاک از لب فدان او کف است که  
که سخن از هر سنگین او بود هر  
لوت کین بر سره و سبین بر  
زای هر سخن رایه از سنگ  
چهار جزه کف طبع بگر بود  
تو را خود چون تو را مرا فرخ است  
و که دشت زبانه کف سنگ نظر  
بکار یک ز تو درون دهر نشیند  
که تیر خالی با هست و بار غایب جز

روان مراد او را تو که هست و کن  
 چگونه هم دور از تو اندرین دست  
 در از تو تا هر چه بتره در پیشم  
 یک پان دهم را تو می خالی  
 فرزند و همه که نشیب او همه داد  
 زخم و دیوان هم اندرین و او در  
 شب در از من تانیشا که در غم است  
 و دست جز است که با پر و پرنده کند  
 کان من می این که در کل من می کند  
 بر لبه حفر رسیدم کونی آب بیخیت  
 در رسار تو چو سجد کاه من است  
 از شنبه و سیلور است خاطر من  
 بهودن شنبه هر نعمت تو از کن من  
 مستیده در دیوان و دل در در زبانه هر چه جدا دوده و وفات فرزند از پیش  
 بکوان پروده کاه و کاه و کاه کاه  
 کنز زین در او کاه مرشد و کاه است  
 بکوان غیب کنش که بر جناح یکدیگر

زبان مراد او را حلی است که  
 چگونه هم را استو امتحان سفر  
 درشت و ناموش و از نشاک پناور  
 بهول همچو بیست لبم همچو سفر  
 سبانت او چو رنگت و لبم او چو شتر  
 که عاصی زلف بکانه در محشر  
 کوه از ششم ما بنا فریده سحر  
 چشم کوبن کور و کوش کون که  
 نهم زنده بر جاکه پارسه  
 اگر چه روح کشیدم لبان همکند  
 که سحر منم سر بهمانه در  
 باغاب بر آید رات بسو فر  
 اگر که در کن من سده و کوه نشتر  
 بر سر او در فخرش در شت هواد  
 در شش سبین در و کاه نشتر کاه کاه  
 لشکر را زنده در هم لشکر از زنگبار  
 در تو

در تو زده در زمستان مختلف با یکدیگر  
 اش از زشت و زشتان چون میان اندر  
 بکوان که هر که در بولد و سنگسار بر لب  
 بکوان یک که از زشت راناس به امر  
 جمع و جزو زده که بر این بکند زده  
 بکوان هر از جان بر در صورت پذیر  
 تا که که بدین را چون در دیکه نشتر  
 بکوان که سزده شاد در لب که آب روت  
 بکوان که کشته سبلان معلق در هوا  
 بکوان یک هم بکوان بغیر باک  
 این صانع در این صانع را بنامه صانع  
 که کوب کوه صانع که را از هر نعمت  
 از چهار نعمت هر که که بیوت کج است  
 نیست ان اول که شانه باشد او را بر  
 دینت او دینت امر و زده و دینت  
 زده کج را اهره کج است یک را اهره کج  
 از شکست با کج است کاه زنگبار

مختلف با یکدیگر در هر مکان و در هر بار  
 نوشتن بکوان که هر که در معاف کار روز  
 علم تا یک را در شکر که حورش بیوار  
 که به حوا اوله که که در یا کدار  
 در لجه بکوان که در حورش بیوار  
 با بن آینه زده و با جان نشتر کار  
 بنه که او از هر او را چون بر این نشتر  
 بسته اند او هم سباز که منک سستوار  
 بر زده و نشیب انچه مراد به واد  
 بکوان که نشیب هر که بکوان که نشیب کار  
 که با این نیست حاجت حجت قاطع بار  
 در ظاهر که هر که در سبک است از ظاهر  
 مستحقان که ملک از در سستوار  
 بنشان و هر که که کج است کج و شتر  
 سده را لقا نظر امر و علم و نظر  
 زده کج است و کج است و کج است  
 دور سباز که فرزند و بر سستوار

در این صانع در این صانع را بنامه صانع

که بر کوه کسی بیفت  
 فاسد که هر چند رست  
 از سر بخار و پید و با ام  
 اندک ما نشان برست  
 و اندک تهر فرسان  
 خزانه امرا همیشه ملک  
 صد که ز غالی است کار  
 که است همه در او را  
 و هر چه اوست هر در علم  
 ای که چو برت فرزند خرد  
 ان جویت که بر ساه جدا  
 و نماند آنکه بود عکسین  
 بناد و نام حق موضوع  
 با هر چه با رتا لغتی  
 و آن که نه زنده و نشاید  
 منزه که شرعاً بجز  
 بر شاخ شیخ جنین ز بار  
 غرض شکر است معذور  
 هر چه در و سار مستور  
 بر چنگ آید در طوفان  
 از آثار و هر دست خور  
 منور عهد بر نشان آور  
 معود و چو بن مرصود  
 در جمع خلدین است مسکود  
 بر کج حرف امین کجور  
 و رنگ او برت مستور  
 بر لغت و قضایه معذور  
 معود همیشه با مرصود  
 و که در آنکه بود کجور  
 با هر چه نیاید کشت کجور  
 غلط است کجا رتا لغت نور  
 در کوشش و در غوغا نور  
 مادر که با جبار معذور  
 بر جبار چو چوین مسرور

از بنین اندک را و تهمینا که گریست  
 آنکه ما بر دان لوار که در صد بخت  
 آنکه گشت و الفقا منیرت اجتم  
 شیر کج که گشت در دام کوب گشت زلف  
 در ناله سحر تر که گشت در باغ ملک  
 برت گشت از کین سب و منقطع  
 دور که در آن که احمد گشت از کیم  
 همه در روز سنه و یاد الفقا مجرالدور  
 هم در باره در وین شمار اوین **تقیه** هم سپهر را در پشت از رعیت ای که ماثر  
**در جمع خزانه امرا همیشه ملک محمد بن منصور**  
 از غلگه گشته لبستان نور **کوبید** پیرایه و مایه جنت از نور  
 جامه ز فری و علقه دارد  
 بطنه چهارم در خندان  
 امروز که از کج است  
 ناگفته هنوز طبع کیمت  
 از بوشجرا از پد علقش  
 ز کین ز شمشیر تهرست  
 بکسکه ما که را دار کوشه در کنار  
 شسته بریدان اجل بر کعبه بن نور  
 در درویش چون غم که در هر دو اصفهان  
 بلا شیره تر نه را کوبن بر ام از کفار  
 بر زخم که کسه و سرور بر جویبار  
 که کین منقطع شد عدت به خندان  
 عرا احمد با کس چون دور که در او پیرایه  
 در دروغ و دلقه فرزند غریب نامور  
 پیرایه در دروغ و دلقه فرزند غریب نامور  
 مانند مقام بر معذور  
 کوهی هم تغییرند و غوغور  
 بقیه چو کعبه معذور  
 بر زنده کلب و کافور  
 کینا که در خیمه هم غور  
 لر

هم درخت به عزیز در مصر هم مرسی به کلیم بر طور  
 که محبت که در خلدان امروزه قیامت در منظور  
 درگاه تو از طاعت زانو است لطمه بهت مسعود  
 اوصاف امیر و برانکه صدق زاده عزرا ز نور  
 ناکشت بعد تو حیات این شهر زرگور مشهور  
 پیش هر پرت هم بعصب شکر تو که روان مشهور  
 دغان تو با به این شهر ناکش تو دل و مسعود  
 هدایت تو ز بار اوبار هستند ز دیو مردور  
 با چون شب بخور دلت جان روز همه نامحسوس و دجبر  
 که کین تو که کوه است در قشم توره بدولت تو در  
 در زهره شوقان در همد هم شه نور  
 که دون که بر تو حکم مایه محکم بود مرام و مجبور  
 شرفه مدینه هم زیند اراد تو با و سیدن مجبور  
 رجوز ز طلب که در با زبان با تو با طلب شیم بر حوز  
 مرحله که لاله رازو مکن زار از لطمه بهت در متعجبور  
 هر که که بر سر تراب چسبند بر دست نهالک آب مسعود  
 خواهد که کند بر سر بایت رفت الا با لطمه بهت مشهور

ادب چشم تو صد چو نور در هر خدمت تو صد چو طوق در  
 هر روز و چنانکه روز روز طبع تو خوش و دل تو مستور  
 در معراج یک از پادشاهان سلطنتی و وزیر او در نامه  
 خدا یگان و بزرگ تو که بستی حق عیانت دولت عالی تو که با اطلاق  
 لفظ بهت مبارک تر از تو در اسلام تمام بهت همین تر از تو در افاق  
 شرف کشتی تو دوده بسجوق خطره که ده گاه تو که مسوق  
 شه بهت هم معاد نام تو شتی شه بهت دست ساعد بر تو شتی  
 چو در میخ تو که با ناکش باطن بخت دست بر انچه بهت لطف  
 ملک چو کار ملک جز مومن که حواله کو تو زرق سندان روان  
 بلکه تو در افاق سندان کنزه که کاکش لطف کعبه خوانه اوراق  
 ربهستان شکر ازین بعد بلند چنانکه شب موج مصطفی براق  
 بلندی تو که صورتی مشهور مشهور زین بند زرق خویش ساریاق  
 در زانکه تو که کشت حاکم شدن زین هلاله لبر کج عراق  
 به هر چه علم تا زمره و زمرم بود زینج زین تا کجغ و باب اطلاق  
 از پیش کاین سران موم و عرب چو سیکان کربست فاضح الاعناق  
 عرض خود ترا مانده است قصدا در دست عذر کمان عذر را سار طلق  
 بهت ملک است آن عا سر را بدیه قول نامه تو که صد بهت اهدای

درین میرت کس نت خدوف غنفت  
خلاف شاه و خلاف تو انکه گنفتند  
برابر لفظ تو در او فکاه نقش  
چاکه در قتلش برابر خون شید  
گنفتن خلق با تمام فتنه صفت تو  
بمنت تو که جبهه هم سعادت جوح  
اگر با وید مهر تو گنفتن سازد  
مهربا گنفت ناله غنفت مرکب تو  
گنفتند اند زلفی تو گنفتن سر کرام  
اگر نمود بر صبح تو کس نه است  
خدا بگناهان تو کس نه فتنه و کرم  
ز غم هر من بر گنفتن بن زنجیر  
چو نیت بهره من قطره رآب کرم  
اگر چه صفت شاه جهان و دولت تو  
اگر بر مشرفش نیستی هر میال  
رودت خویش بکس نه ج دو نهر  
لطافت به توانم نهاد دفتر شعر

که یکدلند بزبان با اتفاق لغاف  
که از خدای و هر گشته اند عی عاف  
بجان دشمن خفتن حسد زراتی  
چو بر نشت بجو آقا جنبه اهراف  
بیز بسبب و ابدام بهتر از اخلاق  
و حال انکه بگوید ز صفت تو ذراتی  
رجوع ما و معین از جرم و از عتاف  
که در خضربا بنده مرکب تو کس سابق  
مصطفات کتب حکام الاطلاق  
که چو کت معز و بطق بر منتظاف  
رض نه بر سخن رست به دروغ و لغاف  
که است خاله ما با از شعرا و زلفاف  
مرا چه کد زب کرم کاس و نای  
هر فیضه شناسم چو طاعت خلق  
و کستایق تو نیست مرا سنیاف  
بجانه بر نهر تو کار خویش بطاف  
ز بهر انکه تو ای از همه کربان طاق  
بگنفتن

که نیت مرا از بیخ چون تو دوبر  
بزرگ ریلش بشین او به رکفت او  
یک است دلها و دل و عشق و دل دارد  
چو تو نژاد کس اندر بسبب خلق  
چنانکه کوبت و کوبت زلفا را ز نهر  
همیشه تا که بر اوراق لغت و گنفتند  
گنفتند با بر اوراق دفتر سیرت  
وزارت که بگوید در رسیده تنو  
رسوان وزارت همیشه خاله باک  
در صبح سید لوزا نظام الملک ابو  
چو اهر کین تو بر وصال و اف  
همه کز من من چون تنوره برین  
زاک گنفت که بکس نه نیت و پیمان  
هر چه هست ز بهر مهر و جفا مشتاق  
مرا از آنچه تو در دیده برود از هر بقی  
اگر بانه زنده بقی بگردد ز نشتی  
تو با تو رسم در نرو با نطاط و طرب

مرا از آنچه تو در دیده برود از هر بقی

که چون هیچ تو کیم بود بختی ق  
طرب نژاد و داروست خوش بر لب  
یک است کفت او ز هر یک را تر باق  
چو تو نه بکس اندر ولایت فحافی  
گنفتند شکار سزاقت او هر عشاق  
فروع چشمه حشر شید و خامه اوراق  
زوفن ارا که بود در دخت را اوراق  
میخیم با درین خانه تا جوم غنفا  
ستاره و سعادت را خراق و حفاق  
عاشق حسن بن علی بن اسحق  
چو اهر نفس لایق در در رواق  
همه فرودل من در شکوه و اوراق  
زاک گنفت که بکس نه رعد و مغان  
از ان قدر صفت بن زین هم مشتاق  
تو را که دیده به نهار گاه چشم باقی  
و که گنفتند سیر بر سر سربتی  
مرا از هر عشق و ان و توانم کد و نای



کبر صفت تو عرف جیم انقوم  
کبر صفت تو خفا شام انادوقها  
یا نشیده بهر وقت غنچه خندان  
یا نوشته بهر باب غنچه عشاق  
بغض چون من و چون جوینت بیگانه  
شبنمه در مردمان گفتگوشاق  
و غایت تو تا غیرت با عالم  
ز قبا تو چه غیرت درینا صفا  
اگر چه صفت تو آرزوی تو  
ز چنانچه بود در اسماه طلقا  
و غایت تو در جان من میتم میباش  
چنانکه عدل بر من صلیف در آفتاب  
نظام مکلف اندر سید الازرا  
او بیامین من مین اسحق  
یا غیرت تو در اندر زلف تو  
لایب عدل از من در کافیا طاق  
رخت در هم کین محامد الانار  
رخت در مطلم علام اولیا  
کفایت تو همه کین کین لحن  
ستار همه عالم تو مین اطلاق  
هر وقت نشان صفت تو بن  
گفت توست کینه فراند ارض  
زنا صفت تو کردن صفا طوق  
گفته عدل تو بکنه صفا طاق  
سند و در ارتقا بر نور جناب صفت  
گفت ابر تو بر دور روزگار صفا  
زحمت تو بهر عطا کور حسنه از  
چنانکه کما عوب از جمع و دیم از صفا  
که کاتب بچند بیان و کماک تو را  
ز رنگ ملک تو ابد در جناب صفا  
در کرم صفت جدا تو در بنام  
جدا تو همه شکر گمان رنگ صفا  
طعام ما صفت از حین و لیسیم  
شرب صفت از هم و از صفا  
بلای

تیس خشم تو دشمنان نیره خفا  
تیس صبر تو پشت نشه عرقا  
رسیده کار جو دله دولت تو بجای  
هم که مدیه یک دیگر من باقی  
همسپرت و ما این من وال  
همه نیم تنه و ما این من واق  
ز خاک در که تو کوفین بر نازند  
چو نمونتا بهشت از زمان زمان واق  
سدا رحمت ترا کفکاه بر خول  
برابر خاک مستقیم کور واق  
زبان در آرد در وقت منظر گوید  
اگر چه لاجرم تو با به سخا  
بدان خدا که او را بقا بل زبانت  
که نین زبانت تا بهر حلقا  
رو صفت تو در حیا تو  
عزیز گشت من در صفت سخا  
ز تو صفت تو پیش بر هر صفا و ندا  
سخو از جهانند خاضع انصاف  
اگر تو را کینه من بیخود  
گفت تو ز غنچه اولیا  
همیشه تا که حذف و تقاضا رسم  
از بر سپهر بلند ز نامه ز واق  
تقصا مرا صفت تو با عدل و دلگشا  
تسرت مع تو با شکر و دلگشا  
صفا  
همیشه در مع صفا گوید  
اندک ماه چو هست با قبا رنگ یک  
زلف بر نه کین و چشم بر نه رنگ یک  
لا لوه اندر هله بیان زبانت چون دیویم  
چکار اهل لوف لوه بودیم کوه چک  
گشته از من بر بر با تو به کینست  
یکس از شهر کما با دست تو کوه کینست  
سودا که در باغ شیب دشت از رسد و باغ  
سیم اگر در رنگ شیب دشت او در یک کینست

باید که در این کتاب  
در هر باب  
باید که در این کتاب  
در هر باب

چون تم به دست و جان تمام مغز  
 تنگ اندر گرفت و زلف بچین رفت  
 گاه من لطمه که چکش صفت در کنار  
 کتکش کش چه جز سر بر کمانه ای کار  
 کوش خا هم شکر تمام بر از سر که او  
 یک سطل را میندین بجان در شمس  
 انکار و نه که کون کنت او را که کتبت  
 چون نه که از تیرت از وقت تا بخریش  
 با در از طبع او با کبر که در اندر لطف  
 تیر از لطف هر از کلمه او شمشیر تیر  
 زهرت از دوز او از کجک آند پرت  
 از دم شمشیر آتش در سینه جسد  
 در بنه اندر لکنت اگر کت شد  
 که در قورش او فتنه یکدوره در در بر چین  
 نه چکین اندر بنه بیس رخ در بر چین  
 ماه مهر اندر بنه است که باید ماه مهر  
 از کف آن که دلدار که از در بر او است

دا وقت و قدم مان مشک ماوت برک  
 مشک عین بر که کتند از سر بر منک  
 یکمان بخت تار و کونان تر خجک  
 تا جله بر من خا در چون و مان خجک  
 اندر فام مغز تمام که نمان مشک  
 هتا به تر و طعم مایه فرسنگ مشک  
 بلکش ماه فزین کرد و نمانک  
 هم به چه زشتاب و هم کجک از دور مشک  
 که از جسم او است و اندر و مشک  
 زهر که در هر در کجک او تر کجک  
 بر سینه که و حوا که از آن دوا و مشک  
 در وقت خورش لوله در لب اندر مشک  
 پیو شیر از کون و کجک زار کجک  
 در زخمها و کجک کقطره در دوا کجک  
 نه کجک اندر بنه بیس هر در ز کجک  
 آب شش چون کجک کجک با کجک  
 حرت هر کجک زین و کجک کجک  
 کجک

شیر زور که بجز روز بستانه ز شیر  
 ناکه سینه زانو کجک و بر شنبه  
 فاده در دست کجک ز به چون کجک  
 هر مان بر کجک کجک کجک کجک  
 در صبح پادشاه کردید

فقد در که قدر تر ز شیر ز سینه ل  
 کجک کجک کجک کجک کجک کجک  
 کوشش کجک کجک کجک کجک کجک  
 باب و کجک کجک کجک کجک کجک  
 در دوا کجک کجک کجک کجک کجک  
 اگر کجک کجک کجک کجک کجک  
 ز شیر کجک کجک کجک کجک کجک  
 با کجک کجک کجک کجک کجک  
 کجک کجک کجک کجک کجک کجک  
 ز کجک کجک کجک کجک کجک کجک  
 هر از کجک کجک کجک کجک کجک  
 کجک کجک کجک کجک کجک کجک

والله اعلم  
 ان الله اعلم  
 ان الله اعلم

شکر کون دولت دلبر عدلت او  
 نوال که چنان از خاک گرفت پیت  
 خدای تو تن او از سر هر چه  
 یا تشویق تمام بر یکبار نطفه  
 نوال که تو مشرق قطابه  
 در کونم تو خورشید بر سجده  
 تو که نشین در شرق و غرب تجرید  
 بر سر که ز نور نطفه نادر رود  
 ز مغر و زره و کبر و چرخ و خفتان  
 هوا تو کثیر سیاحت آمین و نهان  
 تو چون خفا بشیر و فالغان چو مرز  
 نمود پیش تو دشمن چو پیش سر مرگامه  
 ز حمر و کین تو معلوم گشت عالم را  
 تمام هستی تا مذرتش کعبه کند  
 همیشه تا که بجا تو میم و وال واجب  
 کس که با تو عهد اندون سخن گفت

در مدح پادشاه کوبه

یک کوش همه یک کوش جلد  
 بیانش از پیش او جوب سزل  
 جا نید و سر او اینا نید  
 یا در دم تو قدرت لطفا ر حلال  
 بی این پیش را بر لبه یماک  
 خدا هم پیشش پس بود مشفق  
 نهال عدل بر را بکار نظم و عدل  
 طایر سپید بود دولت و تاب  
 زینزه و سپه و نیزه و تلخ و کوب  
 زمین تو کوشش زرت پیش چنگ  
 تو خیمه بر زین و سمان چو کمانک  
 نمود پیش تو کعبه چو پیش آتش ناله  
 کرد شریف حرمت دولت حلال  
 جودت من که بعد تو ز نوبه قانک  
 دان و زلف تو که سزای مسکنانک  
 بریم تو هر پیش تویم با دوید وال

عبدل

عید را با هر کمان هست اتفاق قطار  
 اتفاق و یقین هر ما با فرخ است  
 عید آئین است که ز دست ملت انرف  
 ان یکا والو جن اندر پیوستن است  
 هر که مشورتش و صخر آورده  
 تمام بر سر جو قار سلا سلا گشت  
 اینجا را در که کینت امر شرق غرب  
 باز در پیش کعبه که از شرق و او ز پر  
 در نظر او دم رد نفیست بینه حرام  
 دولت او هست چون قدر را بینه لم سزل  
 دفتر ما در زشت و قصه با پیشینه  
 حبله با عجب بیخ ششاه شریف است  
 آنچه در سر را که خواند مملوک بیخ شاه  
 نکتات و خبر پیش هر امر تیغ آوست  
 مرکبش با هر کجا باشد جاب تا حق  
 ازین بر کیش کور را از جودا الهام  
 ز نکت با مملکان آید خنده در میان

هر را داد از زهر دولت ملت نقاب  
 مرجان این اتفاق و حیدر ابر نقاب  
 هر کمان پیوست که ز دست دولت اجمال  
 دان و کرد او یکا سزای او زین نکت  
 پیش تخت حسن و یک خیز کوش خصال  
 نایبیت به عروب و سکوت و بی زوال  
 یا بر روی دولت یا مملک و راهب  
 چون به پرواز آید آرزو خراب آور بر لب  
 که هر یک مملکها و او بر پشت حلال  
 هر چه پیش مملکها و با خبر پند لایزال  
 کار و پیشه و نجایب و با عجب حیرت حال  
 دان که با عجبها که او جنون سکا مقام  
 او زین در سر سر زینود اندر سناک  
 مرکز تاب پیش و عطف پیشه عجاب  
 وهم مردم را پیشه که کرد او کمال  
 مشه زین پیش مملکت ماه و نوال  
 نکت با مملکان حرف که در جاب

سکه بان به دولت خفتان  
 جنگ با کوبه ایران  
 نالی در زهر را با کوبه زین  
 تمام بر زره و نوا و زین  
 او را در کوبه پیش  
 ایران

یک زمان تیر چشم آینه کردن ز کفش  
 سخنم حکم تو ایام هرین است کده مال  
 ای چنین ملک نشاید هر ملک آساید  
 آگاه من سر سینه با تو که بگفت به ملک  
 از صد گویند تو ز تیغ زور ز بند  
 از صد و دیگر تو دست تو گاه نوال  
 از این کام صحت ذوق بشه بلوک  
 همچنان که تر زره ذوق بشه با شاک  
 قدحی که ترا بگفتند فیروزه کف  
 ماه باید پیمان و مهر زنده کو نوال  
 کان عالم را هر دو سانسو سلسله  
 خود او که صد است و مصلح علی  
 آید ان ضیاع که از آیه بشود و درین است  
 دیده ز بخت برین است پندار ز حال  
 باغ هر گلشن از یک زانو چون ز روست  
 و ز سوز خود در روز چون بیم عدل  
 نایع که در غمت کزین چشم او  
 میرد سکه امیر لبش کعبه دل  
 ناز خان کشت و زیارت و این کعبه  
 سیرت بگشت تو شکوفه زور بر حال  
 آب که در شرع خواجه شد است  
 کاند چشم چنان بینا ز نور بند حال  
 در چندین صلی سوز که بر سر است  
 که هر که در او ملل در آب نیست نه حال  
 هست فرزند زان لیکن ز عکس ز شرف  
 آفتاب ز شرف عم و ما سنا بفرست نه حال  
 هر کس اندر هر کس پیش آید صفت  
 عزت دراج تو ز شرف چون آب نعل  
 تا از اصحاب بنی است در اصحاب بین  
 در کتب نزل بقول خدا و الابدل  
 یک گوشت با دروغت چو اصحاب بین  
 در کلمات با دروغت چو اصحاب بین  
 با تمام ز غفرت را بریم اندر وصال  
 با تیغ تو بر صفت را بریم اندر وصال  
 با تیغ تو بر صفت را بریم اندر وصال  
 با تیغ تو بر صفت را بریم اندر وصال

شرحی که در این کتاب است  
 در بیان بعضی از اشعار  
 که در این کتاب است  
 و در بیان بعضی از اشعار  
 که در این کتاب است

چشم پرور همیشه بر سه سحر تو  
 چون خب نوال چشم زنا در ان بهدل  
 در مدح خواجگانم ملک کید  
 مدد و کمک زار بهسار و بار شاک  
 شرح است زمین و مطهرت جبال  
 تکلف نصرت لعل زور بر دست دم  
 هوا نصرت ز کوفت بر کشتن حال  
 بچهار پر کهنه شد خفا و ظاهر  
 بکوسار و زنده شد در هر بدل  
 تیز و دو کوس هر گرفته در جعفر  
 چو کلبه لاله کمر کشت در چکان  
 بیخ و دروغ ز بخت و یک حور  
 بهر ز کوه لب است و صهر ز رخسار  
 بسان هر شنه کاند مر کمان بهار  
 همه برفته ز بخت همه بر فتنه حال  
 ای که کشند خروش روحها زور و بنا  
 چاک کیمین ز فانی و آریست خال  
 تم حیده چو است از ان لیا اعدت  
 بر او هر سوزده ایام و قوم کوه  
 ز اصدان ز فانی کولت دارر  
 خالی و کلبه شد سنده شرح و طبع  
 را آرزو که وفا دارم از نظار بر بیع  
 همیشه تا نیم در هر و بانی من است  
 نظام ملک سهند شد توام و بر نوال  
 او عین ان هر که صورت است  
 اما ان سکر امان و کعبه آلف

شرحی که در این کتاب است  
 در بیان بعضی از اشعار  
 که در این کتاب است  
 و در بیان بعضی از اشعار  
 که در این کتاب است

غیب کشا که در رسد کینوروم  
خاک که از خاک اندران هوانک  
ایا بفضله مهر که بر ایزدان  
بلند بخشه آنکس که یافت از قول  
مختر حور سه بر جنت تو کلام  
اگر صاحب کاف و جعفر ربک  
یک دست کند بهریت را خردم  
بگفت خوش در اندیشه روشن تو  
زنجیر شد در آه ترا ستا لاسعد  
سپهر بنده در آرزوی صفت تو  
بهر کجا که رسد صدر عالم بگشاید  
تو در سلسله آدم ستاره بودی  
بیا مبدل تو دولت هرگز نامشتر  
در و کباب بلبل طیفه تو  
حسامت ز خفا و باطن لار و سج  
بگاید دلخواه ز کین و مهر تو جان  
پرورد و باطن هم که در بخشش

همه سیح برستان نهد چون ابدال  
باستخوان مخالف در انکند رزال  
ایا بعد در شرف بر گذشت از تپس  
زنگ نام نه کس که یافت با تو کلام  
ز پشت شیر زود رحام تو دوال  
بجو و دفتر و کفایت بهر نماند  
یک روز کند شتر نرزه را ز نماند  
چه در سخن اندر یک است آب و در آب  
نزد که خیم تو با یک ز تو کجوال  
چه تشنه باشد در آرزوی رزال  
کسی که پیش تو صفت کند بگشاید  
هستند بگو ادم سلسله و طحال  
همه بنوی که هر اس از آن یک لعل  
با طیفه جانده کمان و بنو طلع  
سنان زنت بر عهدا معتم الایام  
که کین تو جو سمد است و مهر تو جان  
قره موافق بود در آه مخالف مال  
کون

بگوش چشم و زبان آواز که  
نیش نود ز عین بند کوی ارجبا  
اگر نه لافت یکمان سوال کنند  
ترا مدلل بگرد امر ز بخشیدن  
ز بهمت ترشان و خیر چگونه تو سم  
ترا زور که شایین بهمت آورند  
چگونه شرح و هم وصف تر که گذشت  
هر نفس تو پوشید بر ولایت پر  
چو لغت آمد بهی چون زنده سخن  
تو زان در و بخت سهر دارا  
که پروردار و با سهر ایثار به نبرد  
ترهبات و خشنده زنجیر نرف  
زهر موافق و بر میر کمال کشف  
همه کشتن بر تو را بهر صفت  
رنام و دستم اگر که تو تیغ لبه سلسله  
بیشی چه کنه اکنون نیاید بهت ترا  
خدا ایگانه نام بنده در صفت شرف

چو وقت که در ایام برو که در حال  
بگوش چشم در زبان که در کف لؤل  
و خود تو پیش به بخشش و مهر سب لؤل  
که طبع تو راه عدم کسرت مدلل  
که بهمت و هم مرا که بهمت تو محال  
خرازمه پیشان در و سر بر خفا  
میان خوف در جا که کت ناه و در باب  
عقاب سحر تو کسرت بر صفت اب  
چو سهر آمد تو پیش چون دهد در باب  
و در لغت تو زنگان که چیز فرخ حال  
که دست ساید با کسرت سهر کجوال  
لغیب دشمن و به توانست بهر باب  
زهر مظهر پرورد بخت و یک کف  
زهر آنکه صفت نیازی به مال  
لوقت کونق دشمنان برود ذات  
ز کز سام برینا و تیغ رستم رال  
بغولت تو سحر خوب دارم حال

بیخ مع تو در چون نهال بودم      باب است تو چون در کشکول  
 همیشه تا که در عالم با تو در اول      همیشه تا که در عالم با تو در اول  
 کسی که نفس تو خواهد نمود بهر چه      کسی که نفس تو خواهد نمود بهر چه  
 در سحر ابواب سجده گوید  
 رسید عید با یان و روزه گوید      بجام داد و خاک در شش از غنیل  
 چو رشتن غنیمت از کشت بجام      سز و کسین لغول با کرم از غنیل  
 غول ز نه غزاله غنیمت از کرم گویم      که کرد حشتم دم را ایسره غنیل  
 چو چشم من کجاست فلان در چشم من      بخت کونم بچشم چشم کبیل  
 بچشم من غنیمت در چشم من      بخت کونم بچشم چشم کبیل  
 مرکب است ز کوه و ز چشم و لبش      که این بر سر جلد است ان لغز بخیل  
 ز کحل تا بر لب ان چشم و لبش      ز خود حرف تا هست دست تو از لبش  
 صبر حضرت شاه جهان از طاهر      حال بله جان حضرت امعیل  
 یگانه ماریا که از غنیل او      بر منند زمین را بر سمان غنیل  
 مدیخت از جزیه خواه بر که بر د      چو لب صاب لب لب چشم سرائیل  
 اگر دادی روز کهنه را هر دهر      کفش بر آن روز کهنه است و کفیل  
 اگر ز غنیمت او یک صحت نشد      تیر شو هم عالم رفتند و غنیل  
 چه در ستایش او لفظ قول گوید مرد      بلفظ قول دهد مرد را جوار جریل  
 ها

که ز طبع در طشتر خیزد شمشیر کس      که کوشه خنجر آهت و خاک غنیل  
 ای از شربت حسن تو رسیده صفا      بجان آنکه دل زنت از بنا غنیل  
 چه ابرت لب کز تو که لغت      چه ابرت لب کز تو که لغت تاویل  
 رسد چو لغت زنت در کت نثار      بکوشه صفت در کت لب غنیل  
 سخن بجان شتر ز از تو با قرآن سخن      چنانکه چو شتر ز صفا از جریل  
 برت شربت برسد و شکر از راق      چنانکه سحر ماران برت بکلیل  
 زهر آنکه بر صفت ز با ز آرد      هر بر کلک تو تا ز بهر در غنیل  
 ستادان از شتر تو رشوت بخرج      هر ز خرج کند نور غلظم کجوب  
 رخصت کنوب بر دست بر لبس تو      ز غلظم غلظ بر لبس تو غنیل  
 همیشه تا که لغز نزل آدمین      در ارجح مبتدیان است و کبیر  
 بنفتم از با نمره دستانت شال      بخت از با نمره دستانت و کبیر  
 غنیمت عید و خزان هر غزوه و لغز تو را      بجا کجا به غلظ و بجا لبس غنیل  
 قول نقیده دیگر  
 از غلظت کسین از تو زنده حورشل      از غلظت کسین از تو زنده حورشل  
 رجوب است ز بهر تو غم را تقصیر      که غم صفت تو کوبند خوب و غلظ  
 سرود ز غلظت ماه باه ز بر حس      چو تو از هسته بخشی بکجا و کبیر  
 خور که شربت بن کونم تو از غم چک      وقت من کبیر لب بر من لب غنیل

ان کما حبس من هو که همد سال بود  
مکرم بزم کند خلد را غنیمت از خرد  
ولم ارونه برستان و جبر سبده  
از که امر خنده این همدستان به حیر  
در مدح سلطان ملک شاهی  
شکر کرامت نازید و رفو صوم  
چون شکر است کرامت مبارک او  
بهر نیت او شرح ده با بون است  
و ایضا شرح شهارت شاد او گویند  
که در عتق کتبش در پیش او است  
مگر کس نیست آجاب در عبادت او است  
فتوح و لغت او سریر شایسته  
بشام رفت در بدم ایزد او آید  
رحمت است بوزن رحمت است ظلم  
بشام دایه کجاست تا دست هر  
در این چشمت صف در دم خست از حیر  
ز هر سست صف شه با رکتور کبر  
گرام جهم ترا گوید ملک کشت ر  
اگر چه نام بر اینش تو بر او سهر

۲۱

بمال تیره تو به ملک چه مرکب تو  
مراوی فرود آمد بر کزنده است  
ز زلفها در نسیم دور است  
رنگ باران به گشاید کوی است  
لور و جل کوی که هیچ زلف نیست  
شرب آب حیات است که با هر جام  
بیشتر مکر را در سپهر در علم  
نانه با تو هر وقت دیده با لطف ط  
رنگش مراد تو در بار خزان

در مدح سلطان ملک شاهی

بیش چیز از خرد عالم همه را تو ایسم  
آواز که مویسه او او زیر کلین  
سایه کوی که کلان از او ز کلین  
نانه او کلین که او است در شمر که  
او او جو شود را را از هم بود وجود  
نانه بر دست به دولت که خواهد شهاب را

ملاش که کند خاک تیره را پنهان  
سیر کند که ماه بدر و گاه هلال  
شده از زمین بر سرش شک  
بچهره از حق مقصد حال  
شده است آری کل در کنش بازار شام  
بر آب و جل از آب حیات لا ملام  
بوفاعت وقت و فخر جهل  
نشط با تو هر حال که با او حال  
ز نهان بکار تو دور بار دفل

دین ملک تاج خست دولت و تیغ و سیم  
بشده است که مشرق دله او در سیم  
سید کان و لویچه بیرون او از تیغ سیم  
خست شاهر فند و کاست از کسرت سیم  
تیغ کور دارد او از کل سپردن کوه غم  
و کلید تیغش خود را از وجود و از عدم  
رویش را آنچه حاج و روم را آنچه من عم

در چلیب فاقه بر دست ناز  
 از شربت در سخا ناز بر لب عرب  
 که پاشید و پاموید از زخده شا  
 تا بود در جرد و در تالو در ماه نو  
 هر کجا نثار است بخار و بختستان  
 ملک چون افزون بود بر خواه کم بهتر باشد  
 نماند بر پاره آن و کله الله حسرت  
 از فوت و زکرم نماند تا آن جسم  
 هم چشمی هم سخاوت هم فروت هم کرم  
 تالو در بحر صبح و تالو در ابرام  
 جنت نثار است و در شامش چشم عم  
 ملک او هر روز افزون بود بر خواه کم

الفصل بیست و در حج

نعام روز تقی و او ماه تمام  
 بدو ایام علیه بیان در بیت  
 در نشاط و یک بار جرح بازگشای  
 کزین ایام چشم انجام مرکز آغاز  
 کزین بود بقدر ز شام تا که صبح  
 من آن کسم که بجز نشستم که دم  
 ز بهر خدمت و تقییم شمع دانستم  
 کشته شد با نام دو کز خدایم  
 اگر چه بود گفت من تفرات که دم  
 که رضا و سخا که کند سباحت  
 رسید و ز تقی و بار بود ایام  
 که گفت که شربت برین در بدلایم  
 شکت که فاضل در بر کله عام  
 که حید را آغاز است و روزه را ایام  
 هر آنکه بود مسجد ز صبح تا که شام  
 مهر تمام صبر در روز ماه تمام  
 نماز و روزه طلال که از لبس حرام  
 اگر چه است و نان بعد از شرب و طعام  
 تفریح و حرس ز صبح بر کرام  
 ظلم بود ز تو در جهان و نور خدام

چهارم

چو بر نهد که بخشش تمام کجاست در بهت  
 سر نیا ز کند است بچو و چشم  
 اگر محبت کرد و صبر است او  
 بر و بیخ او سر این بینا که خواهر  
 بعضی او کند که بخت داند دوم  
 سهر زنده هر که کاسه زود کالو چشم  
 ایام که هر چه میز که تا که چشم  
 چو از دانه از کله از خود نور نور  
 مخالفان ترا از چهار کوهر است  
 ز ناز که میزود ز با سرور دم  
 بخت است در جانب را ماند  
 اگر تو بر سر از زور کار نشسته  
 دل بر تو در دام شکر است شکار  
 اگر چه است خطاب من از نوکت ایبر  
 رضاه که گفت خام کار بخت من  
 بدت تا بک بر قران اهرام است  
 فاده که در حرام سایه است  
 چو بر کند که کوشش تمام کجاست در بهت  
 لب خود کند بگون چو در حرام  
 ببار او رسد بیلوف راه نام  
 شام بکسر بقیه ای سلم  
 بقیه او بگر که سپهر داند نام  
 بدت با هر که کاسه زود کالو در کام  
 یکجا اندم او زنت کشت مقام  
 سلیمت روز بار و کوشه سلم  
 چهار طبع چشم و چهار جزیر  
 ز آب تیز چشم و ز فک چشم کام  
 که در کالو کالو ز از دست نام  
 که فایده است و بهت تو کدام  
 شکار هر چه از چه بگر باشد نام  
 نور الطبع هر که شتم و بطوع مقدم  
 که هر چه بخت تو از آن پس که در حرام  
 چنان که برین بر تو لک حرام  
 نه از دست تو بر سر اهرام



تو را همیشه در هر چه جز دوست بر فرزند عالم و تمام در افضایه نام

در مدح ابوالحسن کویه

که ز مشک زنده بگل سگفته رسم  
 که ز زهر که زنده او هم اندر حس  
 رخسار چو لاله در لاله از سوزش  
 دور در دور مقام طفا با هر که  
 ظلم کفایت کشته کرد جنب  
 سینه انجم در غم آن که کشته است  
 بفرخ حرم با کف بنازید سخن  
 اگر که در هر چشم من چو ابر مبار  
 ز دور بویچه سخن بر دیده لعل  
 ذاق است سگه روز من هر رسم  
 اگر آن تو روزم چو شب که شبیه  
 اول الحاسن لاسان و حسن او دارد  
 زمانه است عیش را اندمست حال  
 چو ابر هر دو از ضمیر او معجز  
 غم آن نه توفیق دالم او هر کف  
 که ز ارکش بریده همه همش علم  
 که ز کف سکن زلف او غم او هر حس  
 لبش هم لب بر لبه از غم او رسم  
 اگر ضیا و ظلم او کس بر نبره لب  
 جنب با برع با بر لخته زیر ظلم  
 که ز کف در او است ز غم آن و غم  
 بد لرز چو تو کین بر دور به حس  
 و که ز کف زلف او در تو چو غم او  
 رخسار من بیکه سخن بر باره غم  
 که در روز روشن من تیره شب کشته است  
 ششم چو در دگر ز غم آن کرم  
 همیشه قاعده خود و هر حکم  
 ستاره چشمش عیش را شدت حس  
 ترا کف من از روزم او هر حس  
 زبان زبانه سخن دارد او هر حس  
 اولادین

سخن بوزن سخن است  
سوزن زبان

یک که در زمین دوست او نماند نهاد

یابک صدف در بر صبر تو در

لبش آدم همه صورت تو ضا  
 تو از عدم وجود او هر حس  
 سینه امانت بر لب تو در  
 همه دقایق بندم بر دست او که  
 رخت غم علم تو آگاهیت از غیب  
 قصای بر زبان او هر کبار حس  
 یابک شکر در بر بین تو بم  
 بغزت زنده لبش سخن آدم  
 آنچه چو زلفت او در تو کبار عدم  
 کوهی او چه با کتا و زفا چه عدم  
 همه دقایق بندم بر دست او که  
 میان هر که در لب او هر کبار حکم

در مدح ابوالحسن کویه

هست لطف تو من قد تو را سیم جام  
 من چو لایم جمال تو هر که در دکن  
 از غم تو که هر من ملک چو جسم  
 زلف سگینه تو دایره است بر از غم او  
 ز غیب که هر من زلف تو امید است  
 تو ز آن است که چو چو زنده ترا در منزل  
 بک کشف کند که چو لب است زینت  
 عشق با تو چو آن است که هر جلد کیم  
 خاتم امر و عفت عشق نصیب نام تو را  
 نام بیم دایه زلف تو است سیاه سلیم  
 که حالت بنویسد من بی ره نام  
 و نظم لایم و بنفشه قد من که ز غم عدم  
 هر که سخن من نماند در آن دام مدام  
 صید هر چه جان که لعل زلف تو دام  
 دلبر نامه مهر و هر حس کبک خرام  
 تیشه لایم کند که چو حطت غایب نام  
 تا ترا در صف عشق سخن نهند بنام  
 در زمان تو بر بسند کونم که کس لکم

سخن بوزن سخن است  
سوزن زبان

بت زدم اول ز غم غایب شد  
بر جان را گویند و از او هر  
شهرت ز تو هر چند و هر چه  
کند آن که هر که لعل زلف تو  
دوان سخن کویه اول ز غم او

برگ در عشق مرا خام نشناسد ز چه  
بیهوده که سازد اعجابت و ملامت  
نشده ام بود در آتش عهد ما  
انگیزد بار آتش بر رخسار که باشد خام  
عشق تو در بزم آورد یک رسم یک  
که به دستم و قیامت تو آن کو قیام  
بند او چه میر بر سر طوقان دانع  
بند از خمر بر لبست و رتبه عام  
خون دل ملک بر چهره عشق عدول  
خرب خوش دله بود بر چه هراد حرام  
نشنه خیزد ز چشم شرح عشق تو مال  
که جز ناید این زلفت تو حرام نام  
صدر همان نشاند در مین آرد  
شمن دین سیه هر از شهاب استام  
بوالعاشق که ماسن همه هیچ است در  
عبد زانی که چشمش بر آرزوی نام  
قلم است از عشق مندیسان را فک  
عام نیتش از توفیق علی را او نام  
گردد آهلاک بر آنکه ز حواحد بخشش  
بخت او که در کور رسد افلاک نام  
شمار چینه در لایحه استم ارد در جانش  
پر زلف اندر پیغمبر در وارسلدم  
نماینده است بر عقل و مارد رخص  
دینان است بر نیاید تا در زنیام  
ارزفته و غنوت علم در سواد  
در معالی و معالیه است آلت ظام  
سحر و هیچ نتوان که مرکب یکبار  
زانکه صفی و یکبار یکبار اند آرام  
ازنان تو جعفر را بجای آید که سمر  
سخن و سحر مرکب کند از ازل قدم  
تیمسیر است از کلک و تر خیر  
خون سیر که زانمیش کلک و شام  
ناید از ذر هفت صبح تو سیر  
بهان کند که از ریح تابم بر ارام  
بیهان کند که از ریح تابم بر ارام

عزیزم

عشق ای در شرح چشم همه کس  
عشق ای که سینه منگتر تو آمد بنام  
ما که با همون از خلق مالک عباد  
باید کرد ترا از خلق مالک امر نام  
در معراج مولانا شمس الدین کبیر  
همان بهت که امر ز خوش خیزم بیجا  
که در گشت زود امید به تیرت  
این ستر دور که گفتم سینه ام و زار است  
مکن توقف پیش سینه بند پیرت  
در حفظ رهبار و عقلان مکن گشت  
فغان عدو در بار و در با رخص فغان  
کوفت بر همه عالم سحر فغان در آن  
کو فغان بر لب تو زبیرت بنهاد  
عمر شربت که کعبت با غر جویان  
مگر که در شب در راه جو جوار خیر  
ز رخ شربت رخ آنچو چینی سندان  
چو فغان در راه جو جوار خیر  
کعبت که چه سندان در فغان جویان  
چو کلمه نیلجهای گشت با خورشید  
کوفت که فغانم به شرح شربت با کجوان  
که از غنچه فغان در زمین باغ نرسبت  
زهر همت بر لب زلف چهره جانان  
چو زلف همه ایست سپیده چو خورشید  
عشم بخت سیر رب و دل لایمان  
ماه در غنم لافه رنگ سپهر او  
بختش را از پیر آورم دل لستان  
دو که بهرست درین وقت شرط کس ما  
قیف معدن این و تورا مکن آن  
یک خواب ز راه ز میان جام و تیغ  
یکه چو کلمه گمان بر زبان بخش روان  
من که گوهر روشن بش زستان ز

در معراج مولانا شمس الدین کبیر  
همان بهت که امر ز خوش خیزم بیجا  
که در گشت زود امید به تیرت  
این ستر دور که گفتم سینه ام و زار است  
مکن توقف پیش سینه بند پیرت  
در حفظ رهبار و عقلان مکن گشت  
فغان عدو در بار و در با رخص فغان  
کوفت بر همه عالم سحر فغان در آن  
کو فغان بر لب تو زبیرت بنهاد  
عمر شربت که کعبت با غر جویان  
مگر که در شب در راه جو جوار خیر  
ز رخ شربت رخ آنچو چینی سندان  
چو فغان در راه جو جوار خیر  
کعبت که چه سندان در فغان جویان  
چو کلمه نیلجهای گشت با خورشید  
کوفت که فغانم به شرح شربت با کجوان  
که از غنچه فغان در زمین باغ نرسبت  
زهر همت بر لب زلف چهره جانان  
چو زلف همه ایست سپیده چو خورشید  
عشم بخت سیر رب و دل لایمان  
ماه در غنم لافه رنگ سپهر او  
بختش را از پیر آورم دل لستان  
دو که بهرست درین وقت شرط کس ما  
قیف معدن این و تورا مکن آن  
یک خواب ز راه ز میان جام و تیغ  
یکه چو کلمه گمان بر زبان بخش روان  
من که گوهر روشن بش زستان ز

چو ابر برسد ما از هوا افتد نسیم  
 کینم بر سر او از خوزه درفش  
 چو بر باد کشت را کند سبک  
 بال خواهد بخت بر نسیم گل ک  
 نظام دین در ملک ملک سخن  
 فام دین در دولت ملک سخن  
 جاکم از به کام خندش کدار  
 سیرت مایم خندش  
 ندک بار بار با طالع  
 فو یسرت سبک  
 کز که چند در وقت دست جواب  
 تبارش کز تبارنا ایما  
 شستار دست عمر در انصاف  
 ز روزگار و کسب سخن  
 بشک که به شتر ز دست  
 ملک سخن خوادور کار کدما  
 همه روز در خا و زنده  
 همه در آرزو از چشمه ایما  
 کیم را تو چنان در خوزه کردت بهار  
 درش از خنده خنده کز تبار  
 زهر اگر تو در دست جام بهار  
 بهر سبک که از چشمه حوا  
 ز آرزو صبر و صبر تو سکن بهشت  
 پیله دم کین بر سر زلفرا  
 ستا با چشمه بر برج و برج کردن  
 چنگام تو در خوزه و شتر و دیوا  
 میز ما کز این به شرف  
 کز قطع کتا بعد کس ترا  
 رنجد بهر تو با ساحت و سود  
 ز کسب و خصلت تو با رخ و دنا  
 خوار از دانش جز بر ترا نشن چیز  
 کز عرق بهر شش ما با آنرا  
 کن از شیب لب از خنده و بر از مشرق  
 هر از نشانی اما در قاره  
 ن

در

در معج قوام لیلین نظام الملک کوی  
 توست در معجزین تا نا ابرین  
 توست بر دین زنده دانه باوت  
 توست ز نظر از نه بر بیان کاسیم  
 توست بسز و بالین صفت بر کل و ماه  
 توست درم و معین لطف جوفای بار  
 توست برین ارشاد کله لاسنه  
 توست مملکتها در عین حکم  
 توست مازون بر زور کسین  
 توست حسن بر لطف ملک جهان  
 توست آذربایجان بر زلف ط  
 توست فطین از شرف منته اردوان  
 سپهر لغت ابو الفتح کافر کسهر  
 دودار دوزر که است بهر او  
 زنده بود در بهرام وقت امروز  
 دودار سبزه سبزه زور کوان ششم  
 بیوه سبزه زور و زلفین  
 توست از غنق تو در معجزین  
 توست دره باوت با بر بر دین  
 توست ندک از نه بر بیان کاسیم  
 توست با خفتم جوق سبزه و بالین  
 توست ممت و در لطف تو درم و معین  
 توست کله کله زنده عیال کون بر معین  
 توست ملک کز نامه ز بهار عیال  
 توست در کین بر تو ز ما در سبزه  
 توست غنق تو کز غنق ملک جهان  
 توست بر دل از دانش تو در برین  
 توست معجز در زور زلفان لطفین  
 توست دانش سبزه زلفین  
 توست کز کسب بهشت چو کزین  
 توست علم صبر و در ششین  
 توست دودار و زور و در اردوان  
 توست بر این سخن ز کوا با هم برین  
 ن

بر زلفین  
 از زلفین  
 زلفین  
 از زلفین  
 از زلفین

نودکشا ده در دروز و پت بد روز  
چو کلک و موقه در صدر دین بگفت کرد  
بیک کلک جهان به بخشه احد صعد  
سرسخت اولفت توتی زنت ما بنود  
سند انتم آید پسر که عنصر کبیر  
زمن مقبنین ترش سر میرایم  
ایازک رکس در نته بر کردن  
ساز کشته بر عدا چه طبعه با تم  
بچو کینه چو خضم تو در سینه زشت  
در آن مقام تو کینه بر سر اعدا  
بسوزد نمانده از نوزش انهار شرب  
چنان هم که کوزه و دل بستند  
ز بس نایب سر ادا کند و دم نزنند  
دین گسسته هم کج در دین و زرا  
برست منت هاون یک با کس کوف  
کجا میر کند ملک را دهر تیب  
مشاط عیبت او که رنگ پیشینش

چو بد یوان بخشه بران بخشه بین  
دل و وار دو صحت کند جان و بین  
لبت بهر صلیک کیره ادر بین  
که آوز ما و صیبت ما ز ما و صیبت  
بلطف و صبر با کیره تر از در بین  
هم صبح در آریسته کتم نقین  
کشیده رت بابت سر علیتین  
چو روز فتح کفر نماند بر کین  
سینه کشت کون بو خورده شیکین  
هم چاره بچهر بارو در شیبین  
نهامه کس ریتن بر عیبتین  
که چون کشته در تقار با لغات کین  
نملک شزه و میرده و شیبین  
بجا کج هم نشنان کز تو دین  
بوق در پیشان و کلن مکلف کین  
کجا صیوک نشع را ده ایکن  
مشاط کند خوریک باز بین  
همروز

هم روز بر کله شب کند نقین  
چو در بان دسا نوبنا ر فعل او است  
بزرگوار ایشیه به بت ر دل تو  
غدار جان نشستم جوا زین تو را  
همیش تا که اما ن حس در دهنم  
همیش زیم تو چون طله با خرم خوش  
تو با صالت ز نهار نشسته چو نکل  
هم روز بر کله شب کند نقین  
بعده او رند مر لعه نه نقین  
سخن چنانکه سوز آرزو نشسته نقین  
در کشته نسیم دین مبارک جوا نقین  
رحمن کو شوا و ما و صیبت و علی برین  
کف تو کوزه و هر کف تو ما و صیبت  
بخدمت تو لعل کسیده حر لپین

در معراج محمد لاد که ابوالحسن گوید

شده تا تیر سپهر کوش نمود بان  
لاجم کبیر من بره مرا تو کشتایم  
او بر و الو هو ارا سر دی دبر ار این  
او بر بر و بعدا بر مر و کسه با  
من کجا عشق و امج در لهر چا و صبار  
او بر رخا چشم آوز را کینه و خرب  
من هم پنهان کتم در طبع را ز تو نشین  
او بر نه مرده کده دی بهار دکت  
ان انکار کرد دهر و بجز او پیرا الله  
و وصل ای دهر بان چو ن فعل ای دهر کان  
او ز با دهر کان دین ز با دهر بان  
من سر و ام نفس را سر دی دبر ار آن  
من هم صیبت دهر انشای نقین  
او کجا ز آب و انوار هوا لولوفشان  
من هم در طبع سر و نش با کبیرم نغان  
او بر پنهان کند در نگاه نقش لیستان  
من هم صیبت کهم دی کفار لیستان  
در عزان من بهار و در بهار من عزان

قامت اوسه در اجبت دهد در جبار  
عاشقش در زبخط دلش اندر زلب  
بوسه از سینه و لولو اندر دل درکت  
بسترو او همانا زلف او با طبع من  
زلف او در دامن خورشید با بونگه  
مخروالت و انجارت و صحت کت  
انگزاندر که بر ایوان دور کاهش سرد  
کوه را با طبع او که بگز بشد سبک  
در صفات دشمن با نیزه و شمشیر  
بیش ابر دست و دم همی هم اندر سید  
زرد رنگ از غلش جزو همی بر کاهت  
خانه کعبه کوش جان ابریم نیم  
باز ابر که بینه با فلک پرست که  
تا نیریم سپا در امن در نیشم که است  
ارجمه تا نیز کهدن را بهت به شمار  
در سنای خواجه چا در دغا مخرول مال  
لوتجرا لاند چو خورشید بر بکن بر زلف

طلعت او ماه را نیش دهد در سیمان  
چشم اندر بر جملت دوش در بیمان  
رکس اندر دوزن است و آینه اندر بیمان  
نما یک صفت چینی آن یک صفت چینی  
طبع من با کوه که در مرغ حمد شیدگان  
را لیس آن لب هالت صحران  
ابرج کهدن کوهال برج کوهل بیمان  
باز را با طبع او که سبک رسته کران  
صیت ضایع زورج و جوشن بر کسرتن  
عقوت اندر چشم نیم همی بود اندر بیمان  
بازش زین کله و غلش سبک بیمان  
کان ز حجت خولا کاهت و بنایم  
او فلک تدبیرت و او با اندر زلف  
در جهان با مهور با کاب ما بون  
ارجمه تا نقد بر کوهان را بینه کسرتن  
در شب نیش نشانه در کسرتن  
تو کجه اندر چو دریا و لب سبک بیمان

انوار

فرچوس سیلین و نیرون صیبت  
ادهران دشمن کوشم تو باره و کوه  
تا بنشد کوه را اندر طرس چو آهوار  
نثار با اندر طرس چو صفت کوهوار  
لقنیل در مرغ حمد اللدوله

په عصا و کین دله دوش کایان  
بش کونده که دوش اندر استخوان  
تا بنشد کوه را اندر طرس چو آهوار  
نثار با اندر طرس چو صفت کوهوار  
صنوبر که تم نور که در همی بیمان  
تن مرانسان و مهر مرانسان  
در کسرتن ز نایستی چو سرتو کایان  
نهادت کایان در پل بتر بیمان  
همی ز نسان او که در نطقه ستان  
شده است چشم بر کله عیبتن بیمان  
ز بند دوستی مهر بخت و بیمان  
چو ارستان چو بختن بران  
دل چو کله که بخت چو کایان  
چو اهر بخت کله اندر بیمان  
کسرتن حمد کایان کوه و نایمان  
سید من ز نایستی و همی بیمان

نه بر جوت و بهر خط جوت  
 در مع مولانا سید کویه  
 یکجا است صبر که در کینه کردن  
 از دور ملکات که به با نیت  
 بهر اضع او را حردا حک او هجت  
 خداوند او را روزگارش فرغ  
 که به صغره او بخیزد چون لوحی  
 بر عزم او ماند که بکشش بودین  
 یکجا است او پیش بسیم غلام در صغری  
 خود پر کینه است با خود هر صبر  
 نه بسیار که در راه ملک سخن کسر  
 خداوند که پیش نایبش چون به  
 خدا را و موافق با بن در کشف جان  
 که کوشش سخن بر باشد تیغ او جان  
 که به پیش آن که رنگش کوه کوه  
 خدا را و یون در کتب خواند زبون را  
 که در راه صبر که کوه کوه کوه  
 در مع مولانا سید کویه

ابادر ملک شایسته بر او دست سده کند  
 نه ادم تو به نظر بر او خجسته از آن کم  
 نه با او که بر او نگاه میرسد از دور او را  
 بر بهر مریضت که بر او برسد  
 نشاید جح و بهر را کجا سکه در روشن  
 ترا نشانه چون سایه بر او بر آورده  
 الا ان در میان بار ادم بر میان  
 بر یکجا است چوستان از زمین  
 در مع طهره الله و له ابو کون حسن کویه  
 ارماه لاله درین ار سده بر  
 زیرا که هر سوز و دلگناه لاله در  
 زلف تو زده که هر کس است زلف  
 زان که هر کس است زلف زان را زلف  
 به چون عشق که در چو چون سید  
 تا در چو لوب و چسار تو بر مع  
 دل در دله از صدمه شتر بر تما  
 چون بر ترکان هر کس سیه

ادب

کربدن جناب آلب کز او      چون بست عدل تو برت      عدل  
 و با چشم تو بر بارین      ان نازین تو ببلند چه      نازین  
 در سایه قول تو رویه      شکر و دید بچو باه را      لبین  
 تبرک کن من تو و کلام من      چون صبح تو هم تو طبع من      سخن  
 هر چه که نام تو باشد      کوه و دشت تو سر تو و شتر تو      سخن  
 تا از غم مندی تو علی شای      تا از غم مندی تو علی شای      سخن  
 با کوه و دستان تو در روغن      با کوه و دستان تو در روغن      سخن  
 او بخند و ما تو از ترس      او ترس را تو از لب      سخن  
 دلها کو به بیضت که پرورد      با تو سر آمده در جام تو      سخن

در صبح صد گوید

کیمیا دارو که با جوشن با نوان      در نماز و چون هم زین کند که در دل  
 اصل با کیمیا جین که خضر و ایت      در نماز و چون هم زین کند که در دل  
 آمد افضلی که نواز سب که در هوا      تا که بیغ بهشتی ای صبر طیبان  
 از طبع سده بر رخ صفت بهرین      در غمش مد بر سلفه مرغ و بیان  
 آب کرد در شتر مانده سینه سپر      چون تو فرج شویم منده درین کمان  
 از غل بنبیله از باغ اکبر و کشته      کشته که ز زین شان مراد و بیان  
 باغ منستان کجا بزرگ اندیشی است      در زین چو نبیله و کیم من چون غول

در کما ز تو کشف در نامه ام      تو بکن نم بخت یا سپه      سخن  
 تا تو تو چشم در وقت لطف مرا      آتش بفرغ و لولوا از      سخن  
 همچون نور شمع لولوا کسند      همچون رخ و قامت مرد و در کمان من  
 ایرون کمان بر که کوه و دایم است      که بزرگ چه و دمان      سخن  
 خزان و دین تو کوه کوه رسد      از راه و باجم تو بجز نشید      سخن  
 سیرا علی منید کله و شتاب درین      فرخ طهر دلت ای کون      سخن  
 ز خنده خیز که خسته خدای او      هایش نبیند و آرایش      سخن  
 مرد و سپهرش سب با او      از سپهر بشه نور شید را      سخن  
 کینش کون دشمن دولت دهنش      حتمش چشم به حتمت دهد      سخن  
 که زنده کسب که خواه او حساب      در بند کجک م ابدین او      سخن  
 از کشف و کایمیت شیان رسد بهر      از اراده بخواهد و دین رسد      سخن  
 از رفق کفر چهره نجات دین من      از رفقت و دینت و قدر      سخن  
 در رهت دولت تو مام هم صفت      جان است بهت تو بود که چون      سخن  
 هر کس بمنزله زاید که بهر سبب      هر کس بیغ دوا بزن از دهن      سخن  
 یک جا که تو صاحب مدین زاید      یک کمر ز صفت صریضه دوا بزن      سخن  
 از آتش سیرت بخت تو در بند      سفوفه جویم و مردان شدند زن      سخن  
 بر پارچه و دست زما تو به شاه      دین در که تو بفرج کاه      سخن  
 کون

تاخیرم در خوب و قامت پیار او  
 ماه کو یار اندیم بر سه سر روان  
 مامن او در جهان پیداکشتم بعب  
 عشق را در حس پیدایند درستان  
 بر رخ او شربت و در هر من تهرنت  
 مای عشق است این و مای حسرت آن  
 دیده من است از بر لبش بر آب سینه اش  
 چه ده است از لبش بر آب سینه اش  
 تا پیش لاله چشم سبزه ام  
 بهت من چون لاله که بر تفریق چو لاله  
 چند خاورد بوفت از عشق آن در مینز  
 چه من برین و دستها برستان  
 عشق صبح اندیم آویم که چو سبزه  
 عشق بر در رفیق و صبح بر صد روان  
 اکله و در دهر بر سبت و آثار او  
 طاعت کتب و دولت هم چون  
 حال که از قطع و علم او بر کس شد مگر  
 کای بر طبع او بکشد و با چو علم او کرب  
 در او چو صفت که گوید بر آید بر رخ  
 که گز در رشتان را سورا امتحان  
 طبع او کمال اگر که هر مریخ در کمال  
 چشم من بطلت او را با ن کیدش  
 لاجرم زلفها را بگرد بگو چشم در زبان  
 در مدح وزیر سلطان گوید

بند که شد از هر جا چون  
 لیسلی  
 به نماند بر لبش رویش  
 کسر  
 یکایم که مراد به او چون  
 کسد  
 چرا چون کعبه بر کس دیده  
 خویش  
 بر کس است چون خواند  
 کعبان  
 با ما در بر شایه  
 تاروز  
 جفا را در البر و صل را  
 سر  
 بی علم و صفت و لیس را عالم  
 ارواح  
 زلفش است که او را با بگو  
 اندر  
 بختش کف او غمز و فنا  
 کنت  
 برون کمال بخت و دست او  
 بسکو  
 کنت طوطی بود در میان ما  
 ما  
 خدای کلک ترا داد و دست  
 قطع  
 شد از کفایت و پداری بیک  
 حال  
 هر چه در همه در کشت  
 ملکیت  
 بجز چو تو در بر سخن و لیر  
 شدن  
 در مدح وزیر سلطان گوید

بزرگ حور بختی بدو تو  
 معقول  
 چهار بخت از زلفش نام نام  
 رست  
 دو که در دنیا او دام او  
 کوفت  
 هزار گم کردم فر  
 گویت  
 عشق او بر حق بخت شد  
 معجون  
 که دیدم بر سینه نام عالم  
 کون  
 دو که در دنیا او دام او  
 کوفت  
 چاه کف مردم فر سینه  
 اکون

انوار



یکدیگر با بر سر کلاس در اسکر  
 فخر او بسیم دین چون جان چراغ  
 من دیدن پادشاه تخت سبین من  
 در صبح او بعد گوید

نماند اصله از حق بار تو بمن  
 چگونه بر تو کم گمان دور لغت پیکش  
 بر کباب در آتش چون غنیمت رسید  
 ولایت من قطع او شدست مگر

گاه و سهر و هر مانه و چشم و دم  
 عجب زنا هر کاب اولو میان فلک  
 کله دو در خشتان نعل نمه انست  
 بر نه دلبر سر با تو در دست کتم

و کس آنست دلوله از او این رنگ  
 می عینت کوان هر چه شربت دم  
 بدو هفت من زان سسکرت گومت  
 اگر نشیند و کس خفان کم ست بر

زین نهجه او در شربت پندار  
 کسرت هر زین شاعر صدر

بار نور در سحر کوزه در لبستان  
 از جگر کج با قوت است کوه میوه زار  
 باغ نوح چون شتر باغ نشه چون شتر  
 پر طهرت کوه را بر طهرت مرغزار

از کوزه هر جز سیم لپش با پر شتر  
 بر ساقه را از رنگ دیگر آمد بر من  
 از کوه کسبت پیدا استان از کوه  
 هر گاه که ان هر کسب شدت کس این

بگزار نه زاده و پیدایش در کن  
 ان یک چون جام عینت درینا لا خود  
 باغ را بگردد در رعب و کفتر  
 ان نظار که ز حال و سحر او پیدا شود

نطفه گاه پیش هر عرس مراد او در از  
 از پنهان از رنگه را او نوح چون شبیله  
 چشم من در عینت که هر شانه سیم  
 ان سسنا و بنا که چشم من کند در عینت

ان سسنا قیما که زلف او کند در و لر  
 کله کس لنگه که در کله عینا  
 بگزار:

بچه با یکسین چند بسید او  
 کلسا و کلسا از پیش چون عینت  
 منج کلین پادشاه او را بر کج کلین

کوهان بر سکن با رمت آید سکن  
 هزار بار را با نکت قومه من  
 بشیر هر صفت در آتش روشن  
 که در عینت من دامه او پیدل بین

باب آتش هر انا سحر است وطن  
 عجب سرور کائنات من است چمن  
 زلف او در کله آید سکن  
 که صورت زلف او در کله آید

دل که در کوه و در هیچ جلد و فن  
 بیع که کله آید سکن از آهن  
 بلبلها چشم و زلف تو سکن  
 که سینه هر صفت در کله آید فن

کسرت هر زین شاعر صدر

سردت او بعد کاغذ صغیر و  
 کجا چین و دوق پیش ازین مساب  
 رسن نصیرا اگر بر دل کند حشش  
 تازارت صنعت بر حارذات  
 سار که تمام تو بنزه بر کرد  
 مان کجا که برید زلف در حدیث  
 کس زغایه بر کار کشد بحر  
 بسیر سحر برانیت دکا عشق صدان  
 بشع مانه دودش رسیده کاکون  
 کو بر رود کما علی روین عجب است  
 محبت با همه آرزو پیدا تو جوید  
 نهاده گفت که هر که از کلمتش  
 و خوشتر نشسته و پیش از بهار است

در شرح فتح الملک کوی

بر خون من است روزگار خزان  
 چو است خون روان قصه خون من بگر  
 مایش وقت خزان پهلای که چهر است

الکلی

اگر باغ دران لاله منقشه نماند  
 ز کاشه اگر چون خط درخت با پر  
 سن که دید بر منقشه غایب لبش  
 خم منقشه ز اهرار که با میجر  
 سن آن کسم که هر دو جان خوش داشتیم  
 ز عشق تدم چون زنگ جان خوش  
 رسیم بک تو در ر سیر سیدانه  
 قلله درم چکان تو بهشت و لم  
 عجب پیشه اگر که هر دو اینجا  
 حجت لب زدن منت غنت غن  
 که در نشان یا قوت سحر ز سر در ابر  
 رخن در ر که کسک لب خرمی به  
 بهیض خمر تو از حسن دور جز نشینت  
 ردان بکینت اما نماند چو دل بخورد  
 کران نایر با طبع او هر ر بهک  
 ز چه تو از جان است بیس کین  
 جسته حضرت و خنده پیش ز میاست

رخ تو که دست خط منقشه نشان  
 کسی منقشه سیراب و لاله نشان  
 رزه که دید بر ابرو ماه کمر نشان  
 دوزخ لاله ز جاب که ستاد جان  
 سرت عشق تو را آفتاب ترکستان  
 فرد زجه ز چشم و آینه ز زمان  
 زغایه است و چکان تو در آن سیران  
 چون کوه کوه ز نهر سیرا که روان  
 که سیم بهند میدان و غایب چو چکان  
 دک مدحت هر که ز غنق نشان  
 بجه باشت نامه امانت لب دران  
 نکته غار تو ابرو در پنده سیران  
 چاکه خرم از قو ملک شاه جهان  
 هر طاعت او زنده نشو چون روان  
 سبک نایر با طبع او زمین کران  
 ز چه تو ابرو انام است بیس طمان  
 طاعت مین و کجیت و ربان

یک جزو سوادک چو شد نادر  
یک بند و سوز چو شد دعوتان  
اگر نقد در دست آید بهت  
وگر چشم جوان لغات جاویدان  
چو بریم او که در پیش چه رود از غول  
چه دست او که گشت چه چشم جوان

**در مدح سلطان سنجین ملک شاه کوبه**

ملک شاه که خدایان در جهان درین  
دشمن شید از قدرت برستان درین  
کشیدن رسم تو قش چو آرد  
بر آن که عجب سبب برستان درین  
چو یافتند علو و سکون روزت او  
چو در برشت چه در جهان درین  
نظام دین که هر رسدش کند شمار  
هم چون دهم که برستان درین  
مظفر او که چو رود فنا و پند  
علاقه دین پند از برستان درین  
زنگ بجز او ملک دین همی سازند  
شدند صدمه بیکر که برستان درین  
کجا شاکست او را خطیب بر مین  
شناخته بران جز برستان درین  
زهر و زهرت و ایوان روزت او  
مکان آخر تو همان برستان درین  
اگر تو ایوانی درین  
شکر بر روز بر خیز برستان درین  
زهرت او بیع را سبب را بیند  
زهرت او که هر چه شد کسالت او  
چو دان که در روز برستان درین  
وگر زهرت او هر چه بر سر ما  
رودن تو برین جز برستان درین  
ایاز نشینان کاتب مریح تو  
سنا مکان نام و دفتر برستان درین

تالیف

بروز کار تو از غل با زبسته اند  
چو در کار تو از غل با زبسته اند  
کد سبب تو روزم بره تو  
هم از زمان و هم از یک جهان درین  
چو گوید آن هر شب بیک سخن تو  
شکر در شب کون جلال برستان درین  
بجز هم ما و چو باز یک جهان درین  
بجز هم ما و چو باز یک جهان درین  
چو در هر شب که در وقت آرزو  
کوت در دین و در برستان درین  
هدیه تا که روز تو بنید عجم  
بجز با خرد و خوار برستان درین  
رستان درین در رایت تو  
ترا سحر و درنا برستان درین

**در مدح مظفر نظام الملک کوبه**

کشم مرا تلبسه بره ایما درستان  
کشم که ماه لبه که او در جهان  
کشم فدیخ در روز آذون هفت  
کشم لب فدیخ و چه ماه برستان  
کشم بر هر شب ازین نه تو  
کشم که ماه هر چه بر شب زلف  
کشم یک لحاظ زینتم هر قرار  
کشم که هر فریاد یکد یکد مکان  
کشم که در خط تو فغان است علی را  
کشم از حرف ماه بی علی ز فغان  
کشم هر کجا که ناز در دنان و لب  
کشم که هر کجا که ناز در دنان و لب  
کشم نشان او بر در تو هر چه است  
کشم ایچ آینه بر در صورتش آن  
کشم که کشتای بکشت برخت  
کشم که کشتای بکشت برخت  
کشم رخ تو ماه علقه بر من نمود  
کشم که ماه راه نماید لقا رو با

کشم کشید که در آغوش گرفت  
کشم که رفت تو به کسرت جام مرا  
کشم دانه ماه رسته به کجایت  
کشم کسید او زرا خور و ز کلاه  
کشم چنانست از دو جهان دیده  
کشم که ملک خیره تا از هر طرف  
کشم که چنانست بلبش ز لاله ترا  
کشم ستاره و از نذر روزم بر  
کشم که بر چه شعله ایست کشید در  
کشم که چیت خیم لب ز در ز شمشیر  
کشم که چیت خون من در جسم او  
کشم چه دقت نشی او کند طغر  
کشم غلم چه کرد چو شبنم نام او  
کشم که در جهان هم ناله جز در سنه  
کشم که با کف است سلطید  
کشم که با جود و سخاوت طبع آید

کشم که بر عجب جود ما در کمان  
کشم که با ستاره با هر از ان  
کشم بر ننگاه در بر ضد یگان  
کشم مظهر حسن خرد و دمان  
کشم در زیر آینه چاکش تان  
کشم که لاله بوزانه هر یکمان  
کشم که چشم را بچو با هر دو ان  
کشم حیره دار نذر روز خزان  
کشم که بر پیشانی است به ان  
کشم که به سحر و جادو خزان  
کشم که چو نقشه پاک کنه از ان  
کشم هر چه با کف آویز ان  
کشم که بنده او که است به ان  
کشم که گویم او را زین خزان  
کشم که سید شحیت در جان  
کشم که بار ز کوه کوه است ان

کشم به بخشش او ارد در سب  
کشم که صبح خان ثنا کر سب  
کشم خیز پیشه که ان شاعران گفت  
کشم که از ترقی و معیت به ان است  
کشم که به تشریح بر کف اثر  
کشم مهابتش معایش را ز ان  
کشم که شامه ای او با ما برابر  
کشم در مدح خیر الملک  
کشم الایام چه بود که غم را دامن  
کشم بر کعبه نشانی که کردون ز غم جان  
کشم ناله که غم بخت در آن کوه هوای سوره  
کشم تو از غار پناه آدم از تو نشو آهمن  
کشم یکا که بر پا اهل که از ان شمش آهه  
کشم یکا که با صد رمانا که بر پیش بود جسم  
کشم که با که کین آه و بر عجب است سیاره  
کشم شمشاد رخ را مانه زلف همراه بر کرده  
کشم ناله جز نب ابر که کله شیب او را

کشم بنیما که با در دشت  
کشم که چون نشانی که در صبح خندان  
کشم که از ترقی و معیت به ان است  
کشم که در نخلچه بر بخت ز ان  
کشم مهابتش معایش را ز ان  
کشم که شامه ای او با ما برابر  
کشم در مدح خیر الملک  
کشم الایام چه بود که غم را دامن  
کشم بر کعبه نشانی که کردون ز غم جان  
کشم ناله که غم بخت در آن کوه هوای سوره  
کشم تو از غار پناه آدم از تو نشو آهمن  
کشم یکا که بر پا اهل که از ان شمش آهه  
کشم یکا که با صد رمانا که بر پیش بود جسم  
کشم که با که کین آه و بر عجب است سیاره  
کشم شمشاد رخ را مانه زلف همراه بر کرده  
کشم ناله جز نب ابر که کله شیب او را

کشم در مدح خیر الملک  
کشم الایام چه بود که غم را دامن  
کشم بر کعبه نشانی که کردون ز غم جان  
کشم ناله که غم بخت در آن کوه هوای سوره  
کشم تو از غار پناه آدم از تو نشو آهمن  
کشم یکا که بر پا اهل که از ان شمش آهه  
کشم یکا که با صد رمانا که بر پیش بود جسم  
کشم که با که کین آه و بر عجب است سیاره  
کشم شمشاد رخ را مانه زلف همراه بر کرده  
کشم ناله جز نب ابر که کله شیب او را

کشم در مدح خیر الملک  
کشم الایام چه بود که غم را دامن  
کشم بر کعبه نشانی که کردون ز غم جان  
کشم ناله که غم بخت در آن کوه هوای سوره  
کشم تو از غار پناه آدم از تو نشو آهمن  
کشم یکا که بر پا اهل که از ان شمش آهه  
کشم یکا که با صد رمانا که بر پیش بود جسم  
کشم که با که کین آه و بر عجب است سیاره  
کشم شمشاد رخ را مانه زلف همراه بر کرده  
کشم ناله جز نب ابر که کله شیب او را

کشم کشید که در آغوش گرفت  
کشم که رفت تو به کسرت جام مرا  
کشم دانه ماه رسته به کجایت  
کشم کسید او زرا خور و ز کلاه  
کشم چنانست از دو جهان دیده  
کشم که ملک خیره تا از هر طرف  
کشم که چنانست بلبش ز لاله ترا  
کشم ستاره و از نذر روزم بر  
کشم که بر چه شعله ایست کشید در  
کشم که چیت خیم لب ز در ز شمشیر  
کشم که چیت خون من در جسم او  
کشم چه دقت نشی او کند طغر  
کشم غلم چه کرد چو شبنم نام او  
کشم که در جهان هم ناله جز در سنه  
کشم که با کف است سلطید  
کشم که با جود و سخاوت طبع آید

کشم که بر عجب جود ما در کمان  
کشم که با ستاره با هر از ان  
کشم بر ننگاه در بر ضد یگان  
کشم مظهر حسن خرد و دمان  
کشم در زیر آینه چاکش تان  
کشم که لاله بوزانه هر یکمان  
کشم که چشم را بچو با هر دو ان  
کشم حیره دار نذر روز خزان  
کشم که بر پیشانی است به ان  
کشم که به سحر و جادو خزان  
کشم که چو نقشه پاک کنه از ان  
کشم هر چه با کف آویز ان  
کشم که بنده او که است به ان  
کشم که گویم او را زین خزان  
کشم که سید شحیت در جان  
کشم که بار ز کوه کوه است ان

کشم به بخشش او ارد در سب  
کشم که صبح خان ثنا کر سب  
کشم خیز پیشه که ان شاعران گفت  
کشم که از ترقی و معیت به ان است  
کشم که به تشریح بر کف اثر  
کشم مهابتش معایش را ز ان  
کشم که شامه ای او با ما برابر  
کشم در مدح خیر الملک  
کشم الایام چه بود که غم را دامن  
کشم بر کعبه نشانی که کردون ز غم جان  
کشم ناله که غم بخت در آن کوه هوای سوره  
کشم تو از غار پناه آدم از تو نشو آهمن  
کشم یکا که بر پا اهل که از ان شمش آهه  
کشم یکا که با صد رمانا که بر پیش بود جسم  
کشم که با که کین آه و بر عجب است سیاره  
کشم شمشاد رخ را مانه زلف همراه بر کرده  
کشم ناله جز نب ابر که کله شیب او را

کشم در مدح خیر الملک  
کشم الایام چه بود که غم را دامن  
کشم بر کعبه نشانی که کردون ز غم جان  
کشم ناله که غم بخت در آن کوه هوای سوره  
کشم تو از غار پناه آدم از تو نشو آهمن  
کشم یکا که بر پا اهل که از ان شمش آهه  
کشم یکا که با صد رمانا که بر پیش بود جسم  
کشم که با که کین آه و بر عجب است سیاره  
کشم شمشاد رخ را مانه زلف همراه بر کرده  
کشم ناله جز نب ابر که کله شیب او را

کشم در مدح خیر الملک  
کشم الایام چه بود که غم را دامن  
کشم بر کعبه نشانی که کردون ز غم جان  
کشم ناله که غم بخت در آن کوه هوای سوره  
کشم تو از غار پناه آدم از تو نشو آهمن  
کشم یکا که بر پا اهل که از ان شمش آهه  
کشم یکا که با صد رمانا که بر پیش بود جسم  
کشم که با که کین آه و بر عجب است سیاره  
کشم شمشاد رخ را مانه زلف همراه بر کرده  
کشم ناله جز نب ابر که کله شیب او را

تخت بهادریه مانده که شکسته شده و کوسه  
تند و زود از بهر جانها بود دست بر مار  
به منزل که کشید بر پشته در زوده  
بستگاری مانده که بسین بود ایم  
چرخها حایره از روزها را روزی  
که اینهمه من آرد میان فرشته برین  
نور از چشمها گویا بهشت جوهر سینه  
و تابش دره مرین میان آینه سندر  
ابوالفتح مظهرین قوم الدین صداسر  
مانده باوالی او جبهه وقت قاری  
صهارت بیست از شش که خورشید از غلظت  
نشانی بر تیغ او در بختی دیوانه کارش  
مژده آادجه او مراد هلت از ناکس  
حکایت سینه و صفت در راه کشتن بران  
یک بیدر خون و میان خاک در لوله  
بیدر سنان او فضا که از این روی  
رباع بریم او دایم خیزد بر جان

رت بر صندل مانده که خون آلوده و لوت  
سرا و از زین آینه برین لوت که درین  
زهر فانی که بر خیزد بی آرزو از زود  
نماید جز بهر زنگ از آن وقتا بسین  
کجا دور یک جامه چند از در صدون  
که حسب بر امور میان و او را برین  
که در زیم بهیب او بود در و در و در  
زهر که در یک کلمه در او در سر و سر  
که در بلور شیشه بر آن شیشه از در  
نماید با عدل او بجز خشم تا درین  
نارت بیست از شش جان چون که درین  
شماره که درین او زبانه او آه با درین  
بمخوابان سحر او مراد خیر از ششون  
زحل که سینه بخشنه فسق حاصلش با درین  
یک بیزد که درین او میان یک در روغن  
بمخوابان او فضا که از این روی  
نمک بریم او دایم طریق بر جان

مژده

خیزد و در صفت ترفین امروزه غریب  
بود زمانه قیام بر او خاک کجاست  
کشد بیست از شش عشق تا صد خوب  
از بهر نامشاید که در اموج زهر اکین  
زنگ بریم زهر اکین و در بهرام راهبره  
یا در کشتن بهشت کجاست بهتر از نور  
برین شش جان ابا در روز شش کجاست  
بهر کار که او را بر قدم زدن وقت نه  
مخاطب از زهر کجاست بسما در سر  
خداوند اوله دارم بمهر و رحمت گفته  
الانام در سینه بود در فغانا ای  
رباع مژده او بلوا چو برین در سینه

در صبح نظام ملک گوید

برین شش جوهرت تا بنیاد اندر و مؤذن  
بود در کله بران خود او جان کجاست  
رسیده نامه پیش از آن تا در این  
و کار زنگ با ناله که در اموج کجاست  
برغم بیست از شش کجاست و در از کجاست از آن  
یا در و در پیغمبر بهشت بهتر از زمین  
بسیار زمین اینیک چشم چشم بر کجاست  
زهر بود که در زهر عالم لغت نه  
مخاطب از زهر کجاست بسما در سر  
شعر بریم زهر کجاست نه بهر تو رفتن  
الانام در سینه بود در فغانا ای  
رباع مژده او بلوا چو برین در سینه

رباع در صبح نظام ملک گوید  
کشت راه بهشت سپاه زود برین  
چو دید بر کما رحمت شش برین  
کشد چون در کما بریم آینه  
نماد فضا که از این روی کجاست  
رباع در صبح نظام ملک گوید  
رباع در صبح نظام ملک گوید  
رباع در صبح نظام ملک گوید  
رباع در صبح نظام ملک گوید

پیر شد هوا بر غمهای ابرین  
 نه باغ را جز بهت از بنفشه و بوسن  
 نه هست لاله کو بر لبک را لبش  
 اگر چه نفس با راز قرآن بهت کم است  
 من از قرآن بی چیز است کم که قرآن  
 در آن که در حلق میان باقی خوانند  
 نظام ملک در غرض غنچه شمش کفایت  
 ابو الحسن الفخر که در عصر  
 شعاع روز بهر تاب از چنین کسی  
 سبزه باقی است چه آنجا که گو  
 چنان گفت بلند ماریت او  
 لکشر مقلد به کثرت چمن جوغ  
 اگر میان مامد که نه به سستی  
 اگر چه بر پیش را ز نور و لش  
 سجده کوه هر که گفت اوم را  
 ایستاد بار تو هر دو شن ناب  
 توان خسته و در زیر که در کفایت

نه خسته بخت در دلت حور العین  
 در باغ را جز بهت از بنفشه و بوسن  
 نه هست بوسن هر آنکه زور با لبین  
 همه سنگت داران کهد از سنگت این  
 زبانه را در حلق هر که درین  
 بختن مهر و بخت و زبانشه درین  
 عیاش است و در هر بل تمام الدین  
 روان صحت کاند بهر اوست درین  
 که در پیش او در بند کجک چنین  
 روت است او را من مشهور سنین  
 که مسمیه پرش فاده بر پروین  
 کجک است او در آنتر ز ناله کین  
 نگاه کن نم او در آن خسته بین  
 ز ناز غم و کجک کوزر اسکین  
 من از همه را نام تو افرجه زلفین  
 ایاسته کجک تو عشق روش چن  
 کشید دولت بختی سر بلبین

اللهم

هر آن دعا که در سر تو رفت و بهوا  
 صیرت پاک تا دیو که کند و کوس  
 کسی که برین در جان تو دعا کند  
 ز جوغ بر ترشا و رست رکان چست

در صبح سلطان سبزه چو چو کبیر

ز کس زلف طامه نشود درین  
 اراده کوه ساقش بر سر  
 با اکثر است که چو چیده  
 در کجک باغ او در او پرو  
 تا کرد دم صبا گلستان را  
 گلین بهت در مریخو  
 که درین شه بهمان پنهان  
 که در کوه بهر صفت حسود  
 چون ناخسته باغ را دعا کید  
 از نعبه دعا شنا کوبید لب  
 سبزه که در راس دولت آید  
 و ای ملک که در صفت بهما

ستاره وار بنام بهرستان برین  
 که است بر سر تو جز حسیل این  
 سبزه برت و در جان او کو این  
 بخت بر تو دعا در شه شفق این  
 بدست بنا دو ساعد سپین  
 تا زین کجک با نسه درین  
 شد لب بنفشه بر چو چین  
 بهت چو چو چو چو چو کین  
 از خوش و خوش بهت  
 در جاسر بهر چو چو این  
 پروین صفت درین سپین  
 آمد برین نهان پروین  
 طامه عیاش را کند این  
 بر نام و درین بن موالیدن  
 دین را نشو نهست ملک را این  
 و او دل و نور صاحبین

آنجا که بنام بیخ او باشد  
 آنجا که بنام عدل او باشد  
 از وجود دیت در نازنا  
 دادند بر دولت کل  
 در طبع او هر تو آید  
 بر قفس او هر کشور  
 که در زنگار نشسته  
 که در گدازه با هر ماس  
 از هم برت هستند و علم  
 برعین نامه تا همه بخش  
 در دم کند کار با پیش  
 یک جمله سخن نذر برسم  
 در لشکر خونین ملک سخن  
 که چون و کیو در شهر لهر  
 به کام شکار که در کشت  
 از شکار بر علف و سلطان  
 از لغت تو مر با ملک ملک  
 اندر بیخ او باشد  
 بیخ او که در آتش است  
 از بیخ او در سینه  
 از بیخ او در کف  
 که در بیخ او با پیش  
 بنده و زنده کلا و این  
 پر که بر سر دست که بر پیش  
 در در سینه که بر پیش  
 بیخ او که در زنده  
 بر لب را در دم قهر زین  
 زین را در بیخ او در زین  
 همانند بیخ او در سینه  
 دانه هر زنده چون این  
 چون حاجب او در زین  
 بر زین و کیو جا که کین  
 در زین او در سینه  
 در دولت تو هر میا زین

در دیت شنیده ام و تفرس  
 دست که شنیده زده با پس  
 تا ت ه مرا بدیج گفتند  
 در سنان تو آدهت پندار  
 به ختم آیت ز نوره رصف  
 تا با دل دشمنان بر دم اندر  
 هر که که زین تو حلقه حو به  
 ایابران کیت سموت  
 که برت در کند را چو کوفه مان  
 هر که که برت دور آرد از باله  
 سده یاد که در نقش او بهتر  
 ش تا به بهار و موسم میان  
 در برت کت کونک را نشت  
 یکدهت و برت مردم کین  
 خوار زمت آده در لب چون  
 تاربت و در او در سینه  
 تا دلش داد و دین او هر سه  
 در مدح تو مع که ام تقنین  
 و انشا عو تجر چشم روشن بین  
 معنیش درست و لفظش شیرین  
 و انوارش حود با لغزین  
 پنجیم آیت ز نوره با بین  
 کین تو کند صناعت کین  
 سکه در بران خلق کند ممکن  
 که برت تو آرد در زین  
 که برت شتاب را چو کوفه مان  
 که در لبش دور دارد و بین  
 نقش سر ما را بود با بین  
 مر خواه زادت کچک کین  
 برت شمشیر که ام هر شمشیر  
 به را کواز میگ را کین  
 در در که تو بخت و بکین  
 عالی تو او را تو هر عین  
 باغ شود از تو تا هم الدین

مادت فراتر کشور  
 از جانب غرب تا حد  
 تا هست چهار طبع کبکسی را  
 با دار چهار طبع سازند  
 از چرخ عنایت ارتقا برسد  
 نشین تو با خورشید ازین  
 از کوه دولت زنده بر کوهین

در صبح با کشتی کوبه

مانه و تاشد زرقا و زردین جهان  
 که پندار سہان چون جویشتن  
 بر خاندان بهر بیخ ابرو زهر  
 کوه مشه چون پیمان ولا رشت چون علم  
 بیگوان آینه نشد ز غفلت کون شنید  
 لعل کوه از جانشان نقش نو بر زمین  
 برق در بار سابر در میان لاد است  
 چو باد بر پر سیخ لعل در چرخ  
 بر هوا بر غن از ابر خورشید در حس

نورانی

تا هر دین حسد و شرف مکتب  
 ایگنا مارکت است از قربان حبش او  
 پاشا پنج حسبه اورا سلم کھاند  
 چرخ بشد زیرش هر کجا سید رکاب  
 که بود در پیش که در باید بان روشنا  
 چون بلوغ نمره امدت او در زیند  
 ہم دینان که زمره چشم خیر برنگ  
 بر عاقلان را در کوه کوهن داد حط  
 ایچک آراش هر کوندک راست  
 چون خود شو کو کبریا که نشکر خود  
 نزه و شمشیر و بر دلگت روز در صفت  
 بر همان بخت که بر بند بجز ادم بود  
 مشکا در چینی تو جان منو الدین بکند

در صبح با کشتی کوبه

دو کوه بر نه سواد از مجلس میدان  
 یک با بلطف آمده چید از خاک  
 یک رسیده از تربت زخم و از جوعت  
 که خنجر فلح میدان لوه برین دین  
 یک با نش نبر آمده بدون ارکان  
 یک رسیده بفرمت رنگ دارو نوان



یکه بخیر و سبیل بودی عقل  
یکه نطق جوانان دهد مردم پیر  
یکه زار و غم زشت و کبیر او  
یکه دهد که پیش از هیچ جز  
یکه بگردد در بند از طافت روز  
یکه ز کبر خیزد و نرسد بیکر چون  
یکه بنیت هر سر و دست زده  
یکه کبیر نشاید که هر ارض خوش  
روز بزم یک بهره کبر دار از پیش  
روز کین دو که زدم زدم کند  
ابو لفظت شاه منظر مظهر  
مرا دولت و در پیش هر سه متعقد  
شام تو خوش به پنج بود خوش  
در شرح سلسله نکست که

ما بر ما رود در آفتاب زار و تری  
مردمان از لبش با و نشان کما کما  
ارخوان و کلان سر از زده نهانید دور  
بر که را تهنیت بیاید هر مرد با دست  
خوش بود و سلام کلام با و تری در پیش  
نخت زیر کله بر بند وزیر ارخوان  
الحمد

ارخوان و کله نه تنها غایب است بر پشت  
خوشه خوشه لولا باوت دامنه سر  
شد هر چه سزاوار است بکند  
که زیندگانی که در چرخ کز چرخ هر روز  
بگشتا که چرخ چرخ است در آینه است  
با کسب چرخ کزین مری را در آینه در آینه  
ما و لبر و ستان و با کسب و با کسب  
هم چنان با ما و هم با جهان سازنده ایم  
حکمران و کسب باغ را از زنده با کسب  
ما زده با کسب در راه از زنده کز کسب او  
ضرب و اولیایان چون در آینه لبر  
بتر چون با کسب است کسب در بند  
در شرح سلسله انسلوان کسب

خدا با ارکان چشم بر لبان زین دولت چون  
هر که که نو کوه و نصیب و زینت چرخ  
کسب چون در سر و آینه او او دستوار  
سپاس او همه بجز زینت او و جهان کسب  
در شرح سلسله مبارک در اسلام را در آینه  
یکه کسب و کسب با و کسب با و کسب با و کسب با  
بقدر و غارت که کسب با و کسب با و کسب با  
نظر و تفتان غایت هر بر طبق لاسم چون

رزوده تینا اندر کف لبان چینیوز  
 زینا کف خن شده مانند چاره  
 یک شده در پیش یک شکر در داور  
 یک بار در دو جگر ز خورشید چون خن  
 یک باشد بطبع اندر کف لبان چشم  
 برنته از لبان خن کس تپید و جری  
 اگر کف کف زیدر کف لبان شمشیری  
 پیش از خن کف لبان و سمش در کف لب  
 تصنیف و دو چشم هر شب بر لبان  
 یک ریاضت او در آب با مان کف لب  
 خدایش نام در بر سپهرش زنده چاکر  
 در روح سلطان کف لب کوبید  
 مراد است شدا از لب کف لبان  
 همه کف لبان همه در هند کف لب  
 کف لب جلد پدید آمد از کف لب و کف  
 یک لب خن جاده هر با بید کف  
 کف لب کف لبان و تیغ لبان در کف  
 کف لبان

همه زبون شکرند از موز لوار و لیر  
 در موز در آن کف لبان اشکند  
 کربان کف لبان و موز چو کف  
 کف لبان سخن و لبان کف لبان  
 بهر خدمت کف لبان سپرد پادشاه  
 به دولت کف لبان بقدر مسلم است  
 سوزن و سوزن در کف لبان سوزن  
 در یک سوزن کف لبان کف لبان  
 زنده کف لبان کف لبان کف لبان  
 چو تیغ او کف لبان کف لبان  
 قضا پادشاه و در تیغ او کف لبان  
 خدایگانان نامباران کف لبان  
 خود کف لبان کف لبان کف لبان  
 اگر کف لبان کف لبان کف لبان  
 در کف لبان کف لبان کف لبان  
 دو کف لبان کف لبان کف لبان  
 سلاح کف لبان کف لبان کف لبان

زینت خویش بازو زهر خویش پیش  
 مراد خویش مایه و لجام خویش بان  
 در مع پاره و مشا زید با یقین که هر چنگ کشته زار  
 او بیت در پست و ایش و جهان گد گشته دشمنان بجهان امدان جهان  
 روح چه دل بسته و فتنه هم فرم رورید فغان شود و شد چه زبان  
 بی پایان چه کینه دلا در کباب مینشان به حله بفرشته عیان  
 شمشیر در نهان بجهان بکلیه ان بدکاران شده و این بدکاران  
 که گوید اگر خدای تعالی آمد الحذر که گوید اینک نامشود الامان  
 اینمان و این نهاد که زینت در لب استیم در دولت و انتم در جهان  
 دل با بر وفرا نه و تیغ و سپاه و تخت تا برادر خویش بو مرد کام ران  
 بگویند با چوین همه عتیک جنود همه صد کلاه هر که را بجان  
 از پیشین بود که ستم مرد کارزار چون وقت عمل بود از پیش تو بمان  
 بر کس که کاه عمل چو پیش تو صیغ هر چند گاه لای چو شمشیر لب زبان  
 بگویند بزین لایب و نه مار با بر خویش چون باشت از غلامت سوزن و نشان  
 از روی مایه علی بر آید از هوا کجنگه بود با کوز بهمان  
 به انکه در بن و فروزنده شد حرم به انکه در همان در خنده نه سمان  
 به انکه زنده گشته که با خنجر انیم به انکه گشته که مایه از کمان  
 از خشم گدشته که را به در جهان این ملک و این خفته و این فکر که ان

دگر

این کیمت تا بکشد با تو کس سر  
 از روزم تا باشد زمین تا قردان  
 قاید روز از سنج بجهان است  
 در کاشتر صفت و امر صف غغان  
 سیما به شهر نخبه از نایب سر  
 طباطبای شد هر چنگ از بود کباب  
 بنزد و عروان حسد که حاد است  
 او در دین با او بر پهره و عفران  
 خون در رک از نایب چون زار از خود  
 و چنگ کوشیم و قوت از دستران  
 زشت که زلف حق از تو شا کند  
 قرمانان دولت و مکن از تو نمان  
 دشمن بدام کار لجام و تنگ غلم  
 دولت لکها دار و سلامت لکها بیان

در مع جلال الدین ملک گوید

فرد صفت دنیا و قدر دلش وین  
 بشهر بار زمان و بیادش  
 شد ملک ملک و داد که کج  
 که در کارش نه بهت و کوه کالیق  
 پناه بهت زمین کا خراب همه سپهر  
 بعد از در دلش بیادش  
 نه ازت ای و نه است هیچ ملکمان  
 نه از پیش او نایب نه هیچ مکن  
 هم از عدالت اوست خورشید رخت  
 هم از شهت اوست زین که زین  
 برود کارش که باز جلودر که دند  
 مبارزان هر سنده و حسودان کزین  
 همه دولت او در جاک سنده قدم  
 همه بجزت او بر زمین سنده چنین  
 اما شهرک در هاب دین و دلش بود  
 شده بهت دار تو بران عمر را بیان  
 با من عدل زشتا بین خود میجو کیک  
 بروک تو تو کجک چه رشتا بین

نمود چه در دست خیرت ز نسبت تو  
 تو اگر آید مسکین خالفت لیکن  
 کسی که جگت و صلف ترا اندرین  
 اگر چه است لعل امدان ترا خیر  
 با مقدم بجز آن محمد صده بود  
 اگر چه بنده از زخم تو بچرخ غم  
 بر زخم که ز بار کنست سبادت  
 مستی ترا با دو خاک و لاش آت  
 بجز در زخم زلفان با لاش من ختم  
 باب مهره کار و دستانت باز  
 کجا مارتو دولت مرا کنه عظیم  
 هر چند شاز است اما کن است  
 بهشت با تو اندر ملک حاصل در

نزدیخت تو در بنده چشم خیر  
 رخ تو آنگه از شر و طرب مسکین  
 نمود سربین هر چه چون سر و پهن  
 مقدم بر شامان تو با جاد و بدین  
 اگر چه بود همه را رخصت با رسیدن  
 و کشتن رسد از بنم تو بکله برین  
 بر زخم که ز بار کنست خورالین  
 زهر که از شر تا ناک علی العقیبن  
 بر زخم کن او از ناک را زین  
 بود جان همه در کشتن بر تیش کنین  
 کجا دعا تو کردون مرا کنه عقیق  
 هر که گشتند دعا را در کشتن آیین  
 همیشه با تو آیین خیر حسن حسین

در مدح سلطان ملک کوی

آعدان نفس کند خرم تو در عین  
 نایب شکست با چو عکاس صبر  
 اندام با جبار بر همه درخت ارجون

بهرشت از فرا و کرد چو فرود برین  
 در زمان و پیکش با چو زاران زمین  
 اولو ازینست با کینه ز راه کسین

شع کبریا هم در برتجا کبریم  
 قربان از سر بر کینه کار است  
 سایه کوفان ملک سلطان عدالت جهان  
 جز اولی که کوه است کا میند ز امر  
 برین قهرش را که خورشید کلیمان جهان  
 نوزاد ما بنده باو از پشت لعم درازل  
 سجد که در کفتر کا دم از طینت است  
 حشر که در قد جباران چو لعل لعل کمان  
 خود او چو آب سحر با عاقبت او در راه  
 بر سر کوه کوه چشم آمو ادر شرمنا  
 بهشت گشته کینکمان او در صید کاه

جامه ملو با شمع کل در باغها کرده قرین  
 بدلان در شمع کل خورشید شرا اوزین  
 حسن بر و بر کوهستان در سبین  
 بهر سینه هم با ندر بودینا بر لعلین  
 شهر با بر کینکمان و بارش کینکمان  
 در بران در آفرین چشم امیر لعین  
 ریشتم و آتش چرا سجد کند در پیش طین  
 لبه که در دست کوه کوه کوه کوه کوه  
 ختم او چو زهر زهر کوه کوه کوه کوه  
 شاه عقیق خرم کینه چون در تین  
 زخم دارند آمو لعل چشم کوه کوه بر سین

در مدح وزیر کوی

ز کار سازد که با تو قرین اندر زلف  
 غم کینت از تیار او  
 چون کند با تو قرین در خطه ای هر دو  
 چون عواظینت تو در زیر عا سیر و او  
 زنهان کوی تو و آید تو هم در باغین

زلف کبابی از تو بک زلف اندر زلف  
 روز و در سر خرم بر زهره و کوه زلف  
 رنگت هم سیانته بر در باغ و آستان  
 زمان رو با میا شکر که ختم ز طبع است  
 در زلف کوی تو و آید تو هم در باغین



تقطیر صوفی  
کار صوفی  
مراغی

فرخ کهن که هر صافی بود  
 منفتحه ماه زمین و بنه شاه  
 ستاره که منور است و لایزال  
 دین و دنیا از دانه میزبان  
 تا که در هر که آرزو باشد  
 او بود درین دنیا مقرب و  
 باقی در شش روز است  
 که در فلک کبریا  
 در صبح شنبه همه جا به نظر است که  
 اینها که در این شب است  
 کلکون  
 و آن خطیست چون سپهر  
 در این کفر کبریا  
 اگر لب برین و غایب شده  
 عاقبت  
 آنچه از آسایش باقیمه  
 کهن  
 که در وقت بود و در  
 غایب از غایب  
 هر چه در این عالم است  
 چو ماهی در بحر  
 زینا که در این عالم است  
 دوست  
 هر چه در این عالم است  
 دشمن  
 کبدم هر که در این عالم است  
 کانون  
 ارضی است که در این عالم است  
 عشق  
 هر که در این عالم است  
 شمشاد  
 روزی که در این عالم است  
 اخلاق  
 کشتی که در این عالم است  
 کانون

الرحمن

ارضی که در این عالم است  
 سارا  
 دارنده و هر روز که  
 اذکبت  
 تا که در هر که آرزو باشد  
 مکند  
 از هر روز که آرزو باشد  
 محسوس  
 تا که در هر که آرزو باشد  
 بر این  
 در صبح سید زهرا که در این عالم است  
 صدرا که در این عالم است  
 بیت امیر که در این عالم است  
 در جهان  
 کشتی که در این عالم است  
 او  
 چشمه پریشانی که در این عالم است  
 است  
 که در این عالم است  
 است  
 آید از این که در این عالم است  
 است  
 در این که در این عالم است  
 است  
 شمع که در این عالم است  
 است  
 مرغ که در این عالم است  
 است  
 دشمن که در این عالم است  
 است  
 در این که در این عالم است  
 است  
 در این که در این عالم است  
 است  
 در این که در این عالم است  
 است  
 در این که در این عالم است  
 است

در معنی صفات آدمی در بیان نامزد کردید

در زلف ز کوه کفند در صحن چین  
چندین که علقه چندین سنگ چین  
آن در حسن حسین که آفت بر بسند  
ان لب شیرین که آفت بر پر چین  
نوازی که بجز کوه و زمین سنگینه  
زوانه که در رخ خورشید چین  
کشم که ز ذوق سر و دست جبران  
فغان که در غمناک پرورده چین  
از آفت که این چنین چه بیخ شیخ  
سیکو که بیخ شیخ ارب چین  
تعلق که چنان غم زین تو بدین  
یستند فغانی از شیخ نه چین  
کیرم که بشنا زدم لبش عشقت  
امراضی این دلورث چین  
بشار که در دصت بر بند در جهر  
کردم لب ز شادمانی و جهر چین  
رشته که در شبه و بالین صحت  
دور که در هر چه تو در بسته چین  
کرد که چه فرقت مرا مانع چون تو  
علاقمی از آن که در کوشد چین  
ای فخر که ز لب هر صفت تو کرم  
در پیش ضامن ز کوه کفند چین  
شکره که آرا ده عین بن فدا امر  
پرستید و در من سلطان چین

در معنی اولیای چهار کعبه

ای کعبه که در همه بار بار درین  
و آنچه در کعبه و در همه کعبه  
چو در من با شکر کعبه در قرین  
بهره من با شکر کعبه در قرین  
کرد که با و شکر کعبه در دار چین  
در راه کعبه زنده و کعبه در دار چین

بکوه که با بجز در کعبه در دهن  
بکوه که با بجز در کعبه در دهن  
بکوه که با بجز در کعبه در دهن  
بکوه که با بجز در کعبه در دهن  
بکوه که با بجز در کعبه در دهن  
بکوه که با بجز در کعبه در دهن  
بکوه که با بجز در کعبه در دهن  
بکوه که با بجز در کعبه در دهن  
بکوه که با بجز در کعبه در دهن  
بکوه که با بجز در کعبه در دهن  
بکوه که با بجز در کعبه در دهن  
بکوه که با بجز در کعبه در دهن

در معنی صدر کعبه

دلم جز کعبه خاک مگر کعبه کعبه  
اطلاق از کعبه کعبه در آفت چین  
ای کعبه که در همه بار بار درین  
و آنچه در کعبه و در همه کعبه  
چو در من با شکر کعبه در قرین  
بهره من با شکر کعبه در قرین  
کرد که با و شکر کعبه در دار چین  
در راه کعبه زنده و کعبه در دار چین

از حیا مهرش از حرمه مهرش  
 بار رخ زلفش از حرمه مهرش  
 یک چشم او زده برش از حرمه مهرش  
 اندر سینه ما که عین او با ما  
 کجایند آن در کجای آن در شمر  
 پسته از چشمم در آب آتش منم  
 بایل برده شده از کز تو بسیار  
 کوهی پیش رفت از کز تو بیشتر  
 بر پشت او مهره در کام او بود  
 بهنگام خود خانه از آن زین را چه  
 او را و کجا با یک باز از لغت او سر داز

در شرح اربعه کعبه

هشتم تو مستند جان و عباد  
 که چون قرآن و شهنشین دورا  
 رحمت سپید گشت در زین شهر  
 باین چهار تو بر ز تو هر  
 بجا جان چون کفن حلقه لغت  
 دل و دین که در شمت باید زهره و  
 ز دستمان جان نیرنگ جا  
 خلقت کتاب است بر طرف طر حو  
 جان در تو هر سینه زبانی  
 که حورا تو را جاس رو بر کلبه

بماند

بینه هست چون تو دارو زلف  
 زانیه همه تو اراش کین  
 ز دست تو کردو بهت  
 ز احوال تو در کمان بهت  
 کزین شش دین زین ملک سولین  
 بزنگه که افانک و افانک و انجسم  
 امش ما رو درش امش فرستنج  
 جان بهت در راه که نشسته  
 عوق کرد از کین و شمش دشمن  
 بفر عجب بیت از کار حشش  
 عدد با تو کین نیت بیت  
 چون کعبه انوار است چو تو و بسک  
 بسیار خلق ز لطفنا بچویت  
 یکا خاطر برگ الو موز  
 ز چون خاطر و بهار موز  
 جان دون که چه همه است نامت  
 نو در نهایت چه در سگدر

که از غره دور و اوله دارو  
 بخود توین تو اراش کین  
 که از ادر او بخت سازه  
 که در کمان بهت و ابرو  
 اجبر صولت از بعد بسته  
 بکاه و ز کیش مستند خوشن  
 چشم حلقه ز با امش خلق نیکو  
 چه خانه ز صفت بهت قدر لوله  
 چه از زهر که در وقت او حوسو  
 سینه هر عجب بیت از کار کازو  
 کعبت نیت بماند قلم هو  
 جان چون یک امرا ن طر حو  
 که خود تو هر شه خلق مدعو  
 بیع و تمولش کوه غشو  
 که نشاند بهور در حور  
 نیم پیش تو چون یکا بهر بسند  
 اگر حق نام ز نام مستند



چنانچه است که از ما در پیش سید بن  
 نهفتند هر ما در پیش ما را بر  
 رخسار که هر او نهفت را حسرت  
 ظهور دولت او بر کون فضا هلاکت  
 اگر کفایت کند با پیش چرخ سینه  
 نهفتند پیش بر او کوه بر  
 زنجیر اهل آسمان را که  
 چه سبک است پیش از آنکه  
 زمانه را بجز آیه چه این کرده  
 ظاهر از کفر الکنم بفضیلت  
 بارمانه و چرخه بنا در افرو کشتار  
 کوش با نه با اوست که بر آه کوه  
 که دیگره که مانده با چرخش او  
 بقا علی شکر در پیش نه است  
 بهیضه که که کوه شکره و جرج  
 در هیچ نظام مله و نه گوید  
 کنت صدر و در آرزو چرخش و جابه  
 بدین دلش داد و زیر مشافت ه

رفته خواجه ایچ از تو دیم نبریم  
 جوهر صفت جزو حالت  
 الفاک محض مخوف را در  
 بر آن من که هر لغت و لغت  
 کمر خیزه با بر تو در رزم این  
 زلف تو در پیش سلطان بیگیت  
 در هیچ نظام مله و نه گوید  
 سینه ز نو که شده است غیر او  
 اگر خلیف و افون نیاید از  
 رخصت خیزن بر سینه جانه  
 من کز آن که کوه است چون  
 چه بر آن که هر لغت و لغت  
 چار لغت من به بیگیت  
 بر که در سر است با نام  
 اگر چه خیمت بستم گویم  
 هر که بود که پیش از دعا  
 دلم و لغت و کله کله کند  
 در هیچ نظام مله و نه گوید  
 بر حسرت هر من غیر تو که او  
 چرا خلیفه و نو که است غیر  
 هر زلف که حاد و تر به بر  
 به سینه جاده و نه از بر تو که  
 چه بر آن که هر لغت و لغت  
 چرخش بیدنه از نظم غیر  
 نه بر آن است با نام بر  
 به هیچ ملک باب و پیش او  
 اگر تو در ده با بر تو که  
 که است چرخش خیمت جلدر  
 در هیچ نظام مله و نه گوید

نظام دولت و صدر جهان بر من پاک  
 عبادت خداوند من همسید الله  
 خدایست و شرف و غلبه جادو پاک  
 پیران زور و دینت جان رگناه  
 جهمی نیش بسیرانه دریا است  
 که دم آرد او آینه کشت جزایست  
 کفایت دل سیاست بر عالم بر  
 گفت است او بیست فاجیبینا  
 مخالف هر کس که چون در آید  
 من فکر هر چند بود چون رویا  
 گماشته کنون که پاک بیسکر  
 ستارگان باز سفید و ترسیا  
 ای کفایت تو بر دست تو دین  
 از نصیر تو بر شایم تو کوه  
 راکاب و دست از طرفت نیست  
 چو کشت از تو حجت کاب و پیشاه  
 ز کج چون سعادت نهاد روز روز  
 فلک سپه در کج چک است و نگاه  
 غایت امر بر پیش نیست که  
 سعادت از لایسرت است و نگاه  
 خسته دست مطهر دور در کسوز  
 که حضرت و ظفر ظاهر بر افواه  
 چو وقت لغت و گاه ظفر از آمد  
 میا در قضا و قدر بی شیب  
 بجای باز کرد و قضا چو وقت آمد  
 کما با باز کرد و قدر چو آمد گاه  
 همه جهان بر تامل شدای عبا  
 چنانکه کشود لا اله الا الله  
 همان که چه هر کسند در قضا و کجا  
 همان که چه هر کسند در قضا و کجا  
 ستم ختم تو در مهر بر کسینه تو  
 دان بین که در روزیم با افواه  
 ستم تربت در کارگاه ملک و نور  
 یک کلمه هر بافته و یک و سبیه  
 سلطان عالم بی تو

کجا و زبر تو بخشک سوز خورشید  
 ستاره لنگه چو نشت کلاه  
 عنایت و تحبوت در جهان  
 که در شتر بیدار و ملک نگاه  
 زار و زشتاران تحبوت شفیق  
 ز امر و بر و ابن تحبوت چنه  
 بهشت تا کز در روز کار بهار  
 درخت دارینم و یک به از سبیه  
 رواد و پیش تو نانا کار دولت یون  
 چو ازینم درخت و چو ازینم کبیه  
 در مرغ سلطان ملک ه کبیه  
 صد هزاره نامت بیون از چشم نرنگاه  
 بر شرف هر که دار و صد هزاره مهر قاه  
 بنه کالتره زینده و زینح کاشتر  
 روزی با نیت فرخ و زینش مهر قاه  
 یکین نیت او از غده در لغت و نیت  
 علم در نیت نیر با بقا و ماکله  
 در حال نرنگه که آچون او شهریار  
 بنه کاسه درین دیر است چون او پادشاه  
 در کفر نیت نرنگه او او سفید  
 روز دشمن سید شرف او او سیاه  
 و عده حله و عید شرفها جاسر  
 دست او در ننگاه و تیغ او در ننگاه  
 ظفر چو کز در نرنگه الا ظفر  
 خسته چو کز در نرنگه او او نگاه  
 از خوار بر تنس جهمی از روزوع  
 از پیران در مملکت سپهر کجی از نرنگه  
 خاص که فرزند هم میا و هم بر  
 شنیدر شرف درخت و زینش کبیه  
 در چنین و قریه که جهمی و در نرنگه  
 در چنین و قریه که جهمی و در نرنگه  
 سلطان عالم بی تو

بر هوا بر نهاد رسد پالاید

کشت شکفت و خفته نام

دان او کار کوه ساغر زرق خویش

ار نهال به بر سبیل شتابد

شبه گله هر چه عرش سبک است

خسته و خسته فلک انکار بر باغ

سبب او در قهر ماه و نخل او

که در او در بهر حال بر سبک

کامیاب عرش بخشنده و کوهان

علا و در و شکوه عرش گشت

شبه عرش چون از خط او

زهد و هر کس در دانا با چشم

دانا به شرح که بود او چون است

شبه آن ملک جو را در اول

چرخ زین پا چو کوه سوزانند

اگر کوه اولت جفا دار که اندر

در چشم دار و ایام بسند

بر زمین از شطرنج چید

بیش عا کشت عا نام

در چشم نه از کس را بر باد

در نه بر سبیل جگر کوبد

رو چون لاله کشت خنجر

در چشم نه از کس را بر باد

در لاله کوه بهر کشت بد

خسته و خسته فلک انکار بر باغ

ز کوه و ایام با چرخ با چرخ

چرخ او که از کوه نیاید

پیش از هر چه از عرش نیاید

کینه و کینه کانه ز کوه کوبد

کوه کوه کوه کوه کوه کوه

شاه چون عرش کوه کوه کوه

در کوه کوه کوه کوه کوه

چرخ زین پا چو کوه سوزانند

اگر کوه اولت جفا دار که اندر

در چشم دار و ایام بسند

کوه

کوه از امتز رسم تو آموزد

همه بر سبیل و ایام بر کوه کوه

با عورت دانا تا در بهار و زهره

در معر کوه کوه

ار چیا روی از عرش و

دار از زمین تا کوه

از زمین تا کوه

تا بهیم از عرش کوه

لاله کوه کوه کوه کوه

نقش عرش از عرش کوه

تا کوه را از عرش کوه

که کوه از عرش کوه

صفت کوه کوه کوه کوه

حسره و نام کوه

در معر صفت کوه کوه

ان است جمیع کوه کوه

خنده صفت کوه کوه

همه از کوه کوه کوه

تا کوه کوه کوه کوه

بله کوه کوه کوه کوه

در معر کوه کوه

همه از کوه کوه کوه

تا کوه کوه کوه کوه

بله کوه کوه کوه کوه

در معر کوه کوه

همه از کوه کوه کوه

تا کوه کوه کوه کوه

بله کوه کوه کوه کوه

در معر کوه کوه

همه از کوه کوه کوه

تا کوه کوه کوه کوه

بله کوه کوه کوه کوه

در معر کوه کوه

همه از کوه کوه کوه

تا کوه کوه کوه کوه

چون خوف کسی و تو کوفه میبرد و او است  
 چون بشنید شاه پیشش گوید و کوفه  
 اینجا نزار که که خورشید به علت است  
 و در طلب مالک استی فرکان تو  
 امن و آرام جفا از جنین بخش است  
 رو و لیکن چون تو نصرت بهر بخش است  
 که رجبت بازگردد و ملک مسلمان  
 که در گردان اوقات که تو را بدست  
 عفت و کمال سپید است اجزار او  
 و در بان را دولت بهره مدتر زمین  
 که بود از آن خشم تویش در نیب  
 حسن و وفا تو دار و در است مراد  
 حسن و اسعوم را تو تو نشن تا کون  
 تا مثال از آن همان کوفه کو  
 استان قی را با تا تو را موطن شود

در صبح سلطان کجاست سبقتی کجاست  
 در کون و الا سگت کجاست پیشتر

که چه مرتضی است و دستش بویا بر نیفت  
 که بد و بیستی است و غیره با کشت  
 در از دور وصل ما را دعه امر و نبلو  
 که نو دست فروغ جبهه و در جوش  
 و صف توستی یعنی است جمع و صف  
 لغت اوستی بر بان است تو لغت  
 پی رفتن آنجا تا به کفست رفت رود  
 بر هفت شانه زینما که شین افشاب  
 استر تا نال کجاست شجر سبقتی  
 که دستش که جبهه هر کس از آن کس  
 که نام بخت ظهور در دست است  
 ماه اگر هستی بر اسب مامه بخت او  
 در بر اش سپهر ارض و هم طریف  
 دولت عایشه که است و در سر فرار  
 باز به سیر که دست او شنه در سر صید  
 در سر جلد او در خاک بنان کسیر  
 پیشکوه است بهشت را لیکن در جنت  
 هستم توستی بر آمدن که تو است  
 شادان از هر قدر برده باید است  
 کاشکی امروز ما را دعه فسه است  
 برزم با پر شتر و در بهر زهر است  
 که بر میرا که نوسن غیر سار است  
 که هر ستم با بر جان اولو لا کاستر  
 قیام یک است و کاشکی است  
 که در زیر سبخت است دنیا است  
 ان که بخت که کوفه دست او در است  
 لبه و او دست او هر که در است  
 بر سر شوره نام خاک طفر است  
 جیح کیوان زیر جیح ماه را کاستر  
 هزار و چهار شاه قدر بهما است  
 بیخ و شمع او بجای بقا و جا است  
 غلب و سفارشان در بقضه است  
 در ششم جملها او کوفه سر به است  
 پیشکوه کوفه از کوفه در صفت است

تو

بسین کجسته کشته و آرد ز لعل  
 در جهان هر که نظر را در زین کجسته  
 این کجسته بین که تا کشتن راه را بر باد  
 که بسیدان عارض و کشته آرد کند  
 در کت عزیز اندازد اندر شهبان  
 دست در کشته که عارض خشان او  
 سامر که در کت به صورت کس و کوه  
 که کله را در کت کاشمش بکنند  
 بر هر کسین من رود کشته زلف او  
 کجسته کشته بین بر کشته نموده در بلاد  
 غمزه عاز از بر من جهان بهر کشته  
 شمشیر با حال صاحبقران کاری  
 داور کشته کت که اندر کار ملک

در مدح سید ابوالحسن کعبی

دلبر ایلت جانانم بر جان کن  
 از چه صحنی خوشین ز بخت پیوسته آید  
 شتر بار و دم کوشید ای کت  
 نه ترا هم هر کشته ز سیدان کن  
 بهره همان که مر باروت را بر زمین  
 آن

که چون بود آرد بر کفار آرد  
 در تن چون بخت نور بر دست او  
 مکتب من کافر کشته من چه سینه شو  
 کاه با بجان مرغان مردمان از صبیح  
 که که بگرد بر طرف قریب کن  
 کاه که کوه دم چون کوه رسد ای کت  
 ارتقا که مرا بر من بر امید ای کت  
 ای دلای وقت سیدان زلف کوه آن نور  
 سیدالارث خورشید بیان روشن  
 شتر ترا که کشته بر روشت  
 در چشم دشمن در هم کجوان بکسر  
 بزین صیغه نه کرده ای کت

ایضا در مدح طاهر اللؤلؤ قله اویگر

بن نظام الملک کبک

از لطف دلین بر بندو بر بکن  
 کاه خردنده لوت کاه هر چرت من  
 که دم سنج با که بند تازه کل  
 که در صبح معجز کوفت و سینه  
 که خورشید عینی که خنده دین  
 که کعبه قر که کعبه صفت

چون دارتبه دلدن	برچ و تارغش	چون دارتبه دلدن	برچ و تارغش
چون بخود بچش	چون انکا مثل	چون بخود بچش	چون انکا مثل
نوروز بنگان	در بزر و امرتت	نوروز بنگان	در بزر و امرتت
از شکله کوش	ساده قسم	از شکله کوش	ساده قسم
کافه کوش کوش	چون ابره کوش	کافه کوش کوش	چون ابره کوش
ریش با صفت	از شکله کوش	ریش با صفت	از شکله کوش
اردار و زناو	با قدر نصیحا	اردار و زناو	با قدر نصیحا
ارشد و کوش	بیشتر کوش	ارشد و کوش	بیشتر کوش
کوشه کوش او	زان شکله کوش	کوشه کوش او	زان شکله کوش
ارشد کوش او	کوشه کوش او	ارشد کوش او	کوشه کوش او
هم کوش او	هم کوش او	هم کوش او	هم کوش او
ایاه که کوش	کاهه کوش او	ایاه که کوش	کاهه کوش او
کوشه کوش او	کوشه کوش او	کوشه کوش او	کوشه کوش او
پر و زور	پایه کوش او	پر و زور	پایه کوش او
کج از کوش او	کج از کوش او	کج از کوش او	کج از کوش او
در شکله کوش او	در شکله کوش او	در شکله کوش او	در شکله کوش او

ارضا کوش	آب و کوش	ارضا کوش	آب و کوش
انکا کوش	چون من را کوش	انکا کوش	چون من را کوش
درعت کوش	چون نذر کوش	درعت کوش	چون نذر کوش
معلوم را کوش	چون کافه کوش	معلوم را کوش	چون کافه کوش
عنوان کوش	رمان کوش	عنوان کوش	رمان کوش
من در کوش	استاد کوش	من در کوش	استاد کوش
من را کوش	دانه کوش	من را کوش	دانه کوش
ما کوش	خواب کوش	ما کوش	خواب کوش
کوشه کوش	کام کوش	کوشه کوش	کام کوش
کوشه کوش	کام کوش	کوشه کوش	کام کوش
کوشه کوش	کام کوش	کوشه کوش	کام کوش
کوشه کوش	کام کوش	کوشه کوش	کام کوش
کوشه کوش	کام کوش	کوشه کوش	کام کوش
کوشه کوش	کام کوش	کوشه کوش	کام کوش
کوشه کوش	کام کوش	کوشه کوش	کام کوش
کوشه کوش	کام کوش	کوشه کوش	کام کوش

در صلح پادشاه گوید

دل چون دهان کرد کوش	دماغ کوش	دل چون دهان کرد کوش	دماغ کوش
ریش قیامی کوش	دماغ کوش	ریش قیامی کوش	دماغ کوش
بشیرین کوش	دماغ کوش	بشیرین کوش	دماغ کوش

البرقی

فکار کن خوش بر ماه روزی  
 پر چهره و بر لبان افش ماب  
 بیاد رحمت بر مشام منبیر  
 چو بر لب من در خوش چون کلام  
 نگاه من الله بر سر من  
 بر لب لولون او بر لب من  
 منم عاقل صبر من دلبر را  
 چمن مهره ای که دیده است هر که  
 زبان است عشق با آن عاشقان را  
 ز بهر حسد اند من گو گو گو  
 کسیر که در چشمش تو کسیر  
 جهان است اندر خوار است  
 بهار لب است چو در شام  
 لب است خراسه در کامرانا  
 تو ام نشدن با کج برین بر  
 الا تا کج نشدن که هر بار  
 سخا پرورد و شکر مان بین خور

این

تغییر کتب

که چون تو بر کستان ارسله استی  
 در روز خوش و کاشو منستی چو تو یک است  
 چون دورخ و کاشو منستی چو تو یک است  
 چون لب تو که سگ از کجاست در  
 در یک است آرزو تو که سگ از کجاست در  
 در کون تو هستی و سیم جاد  
 هر چند که چشم من تو هم گو گو  
 که من تو را خور و کجاست چو تو یک است  
 اگر جز ما نیز در بر زلفت  
 که من تو را خور و کجاست چو تو یک است  
 که در اولت منستی ان بد برستی  
 که چون هر شمس الله و کجاست

فی القریات

ار در تو نشنیده ترا از کجاست  
 عشق تو در لب و دهن تو مرا زلفت  
 از لب که گویم مرا کجاست بدمان

به دور تو چون زلف تو گویم که زلفت  
 چو تو در جنت و جبار تو که کجاست  
 که دم چو لب من تو بر خون تو کجاست

در خشتین نشانی که در این  
 دست نوشته است که در این  
 کتاب است که در این  
 کتاب است که در این

از این سخن خون دلم بگم خاور  
 هر چند بسر جرد و جبار کشیدم  
 بر خیز و پیاور رخ و زلف تو شب  
 چون قبله در وقت شرب ارم و گویم  
 ز خون دلم خون در آن است پر خشت  
 هر که گفتم مهر و وفا تو داشت  
 بولا که گفتم دامن پر شکم گشت  
 سر دیت بر او ز باده قبله در وقت

غزل دویم

آن است که جام باده بکنم گشته ام  
 بر عارضش زان خطره و مهر گشته ام  
 یک روز بیهوشم و چشم او  
 باشد عداوت میانم تا کشد کین  
 که در چو گاه اگر کشد که سعادت  
 آنچه از خدا فی این بر میگردد گشته ام  
 ما بر سب کما قاتب بر پرده گشته ام  
 که در آنکس دانه درون گشته ام  
 که در آن که بر ششم نشین گشته ام  
 او به عداوت از سر میگردد گشته ام

غزل سیم

شکل چه سنا محمد کین در کشیدم  
 آن که باده باده با ستم بخوابت  
 آو کشیدم امروز بدم سوز زلفت  
 قدش و زنده ز سمان چشم کشیدم  
 اندر نصف خورشید بر تان تو ام امروز  
 پیش تو بدم سجده میا و بسته بر تان  
 از غرق در کجی خوابت لغزشتم  
 که ز تو دارم خرمه مایه با ستم  
 و ز دام کرامت و سنا جات بگشتم  
 در عشوه و قرآ و طلمات بر ستم  
 بر تا که بر نامان ستم بر ستم  
 تا خلق بپزند که خورشید بر ستم

المرق

ارشی و دیوانه من جو کیدر  
 که تو که منبت بهره کشیدم  
 غزل چهارم

صحنه مانده دور دراز آمده ایم  
 که ز تو یک تو هسته بهر شیار شدیم  
 بر سپید رخ بر ساقها این علم و ریخ  
 که زلف دراز تو که از راه دراز  
 نوشته دست ز و میرا تو جویم سیم  
 که بر پرده تو چه نوشته سار آمده ایم  
 بگو چو کجی پشت طلب برده ماه  
 از نشیب طلب اکنون بفرود آمده ایم

غزل پنجم

ما که کار با من حرفت نه و سبلا و نیت  
 که ز غم و دل غم او من چشم دور است  
 بر دم سدره قمار از غم زلفین خویش  
 من و جان تو چشم بر با که از زلف غم  
 است غم و غم و غم مرا آرزو کار  
 دش خوانا از غم آرزو بگام کین  
 کار من در غم او جز ناله و زاری نیت  
 را که در زلف تو بگویم طایفه عدا نیت  
 من و جان تو چشم بر با که از زلف غم  
 هر که چون زلفیت عاقب فرغش باری نیت  
 که در او صبر کون رو ز غم زلف نیت  
 خون تو خوام ای کس که من او را باری نیت

غزل ششم

عسر کردیم چه سنا دور و خار تو  
 در خنده هر از که کشیدم خند تو



مالم از رنگ و بوی آن چه کفایت  
 چون گل چون کبوتر بر آید  
 ماهن را جدا گشته از جان  
 کاه زن را جدا گشته از اثر  
 چون من سست از خدای دل  
 هر کجا بر آید بر سر کور  
 زلفش نشان جان چنان است  
 دل سگین چون کوهان کور

غزل هفتم غنایات جریح

اراقاقب نما از غلظت زاده  
 هم ترک ماه در هم ماه حور زاده  
 مستی برده شد بسیاره نشسته  
 هم در اول نشسته هم چشم بسته شده  
 کردار من گشت زان زلفها بست  
 که یک مرتبه زان زلف بسته شده  
 و نسیم سوده داور در ملک بستان  
 من بعد از دادم در ز بر سیم سوده  
 دارم روزت غنچه دوست بر آید  
 هر یک یک گنده رودل یک نشسته  
 از ویره آب دریم در زهر زورم پیش  
 باین چه چشم عزم بهار داده  
 ویم بر غنچه باین طوفان زنده م  
 چشم بر آب و پیش در غنچه نشسته

غزل یازدهم

سعدیت بیکی تو از لاله بر آید  
 با سینه ت کوه طوط سمن روخته  
 تبار آن عزم که هم مرا کفر کنز  
 پرده کفر نسیم در کعبه  
 ایستاده ایچنه هر روز یک رنگ و یک  
 این چه کعبه است که امروزه  
 ما که زلف و شکر ایچنه کوه سیر  
 ناک رو در بر حنجره دوان چنجه

مستی برده شد بسیاره نشسته  
 هم در اول نشسته هم چشم بسته شده  
 کردار من گشت زان زلفها بست  
 که یک مرتبه زان زلف بسته شده  
 و نسیم سوده داور در ملک بستان  
 من بعد از دادم در ز بر سیم سوده  
 دارم روزت غنچه دوست بر آید  
 هر یک یک گنده رودل یک نشسته  
 از ویره آب دریم در زهر زورم پیش  
 باین چه چشم عزم بهار داده  
 ویم بر غنچه باین طوفان زنده م  
 چشم بر آب و پیش در غنچه نشسته

آن چیت از بخاک کوه در کجاست  
 و آن چیت از ذوق کوه در کجاست  
 کوهستان کوه در کجاست  
 من به هم چه دوزخ شوم در موال تو  
 جستم ز با جان و مهر دیده  
 و آرزوست حدیث قدم خاک کور تو  
 تن را بچو دادم و جان را بگفتم  
 جان عزیز بار کوشم بار تو  
 از حق تو سالم و نام ز چشم خویش  
 کاین چشم تر کنده مراد جبر تو

غزل هشتم

ماه شب چهارده چون دید در تو  
 هر روزه در تالوار تو  
 بگردش انگ انگ و افر جنت  
 تا یک نشسته در کجاست تو مانند نور تو  
 بس آب کوه و دره عشق شد روان  
 تا ابا حسن روان شد لبهر تو

غزل نهم

مرا که ز لبم کور یا بر کوه  
 ز ویره بر سر کوهین نار باید کوه  
 چو در غم عالم آن کجا رسم تمام  
 ست لبه از زلفها در غم زاهد کوه  
 همه صفت شراب آید بگفت  
 همه تکلیف لبه و کجا باید کوه  
 چو کعبه نشسته بسیاره کور  
 شمر خسته چو روز بهار باید کوه

غزل دهم

آه ازین کوه کجاست کجاست  
 مورر لآ ازین دلربا زینا دور  
 رخ ایشان چو لاله  
 در تین چو سر در لب حور

چو ملای تو که از بزم کس در دل  
در بر بنده دل کس و بگفتند

نه با ما که لبه مال تو بندش است  
این نظارت که تو از در بر اینجاست

غزل دوازدهم

کاش بگویم که هر آرزو عاقل  
دلها رسد آن بر لبه جانان

شده در صف بجز آن هر باغ  
مانست که فاعده وقت تا از

هر وقت که در لبه در هم حقیقت  
در عشق همان دیشد امروز جانان

لاکن خرم کار هر بیان نه اویم  
هر چند که هر کس کند سینه و از آن

امروز صف جوان بر بکره چنانست  
لا در صف شیشه زان جگر ما از

سکینه در سینه است همیشه گفت او  
که آن شده چون در یکجای جگر ما از

در اشعار

ار همه افتاد بگرفت تو دولت داد ال سیرت

روشن و زینت از کفایت خوت سینه بد جانان

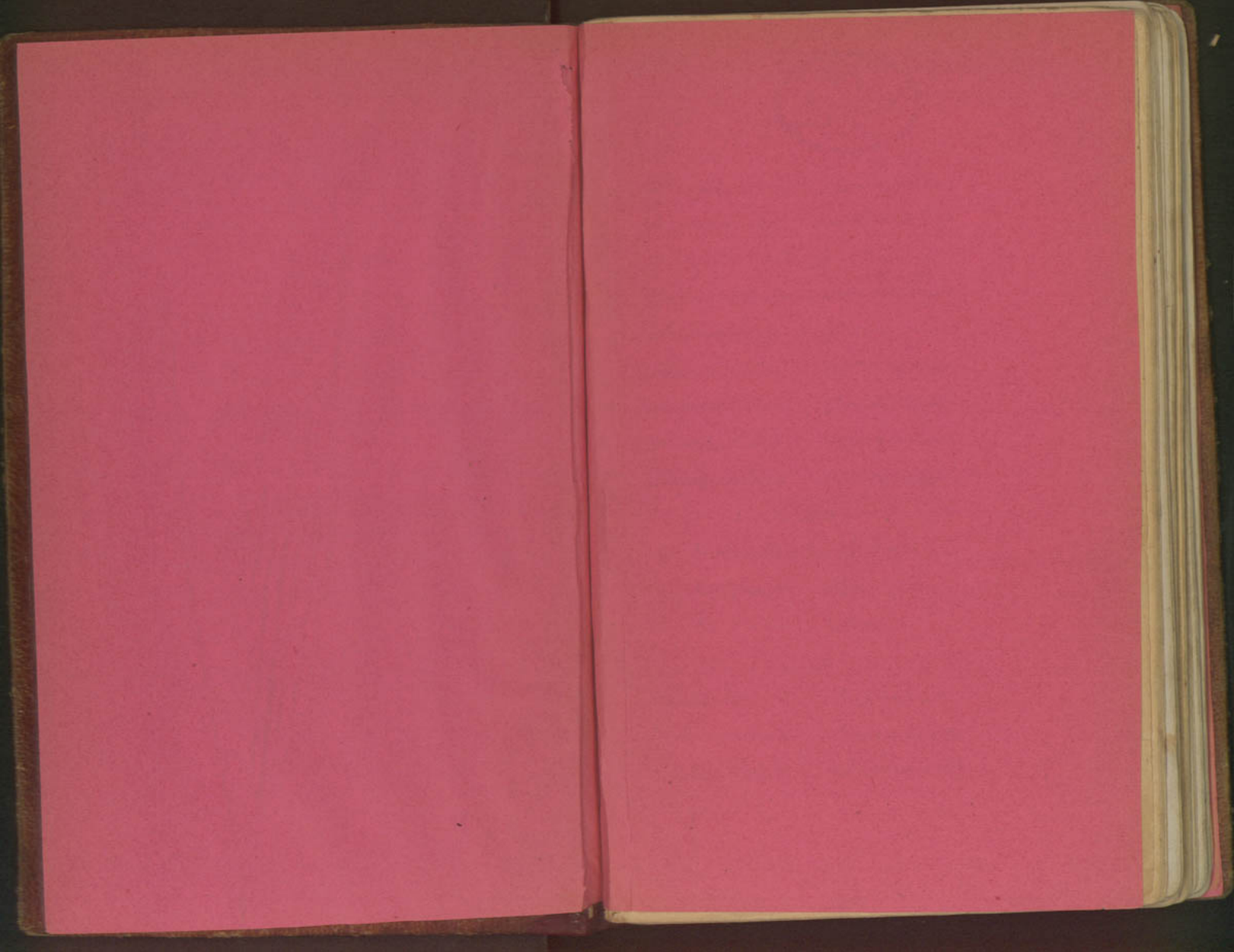
حد و بن و بین از ترنما دلت حکمت و درین

قلعه اوز

این ملت و دین است همچو دربار که بر ج او همه خود در دست است

هر چه بود همچو شاه دست خویش که تا و ما بر آرد ز نازک جدا

چنانکه کاس در با نگویم همچو بفرز بر همچو هم نشد در با



115

